

R.L. STINE

# Goosebumps®

Step 1: Run.  
Step 2: Run faster.

**BOO, DUDE!  
GOOSEBUMPS®  
IS ON TV!**

(See your local TV listings for details.)

## HOW TO KILL A MONSTER

 SCHOLASTIC



از صندلی عقب ماشین ناله کنان گفتیم: « چرا باید آن جا برویم؟  
چرا؟ »

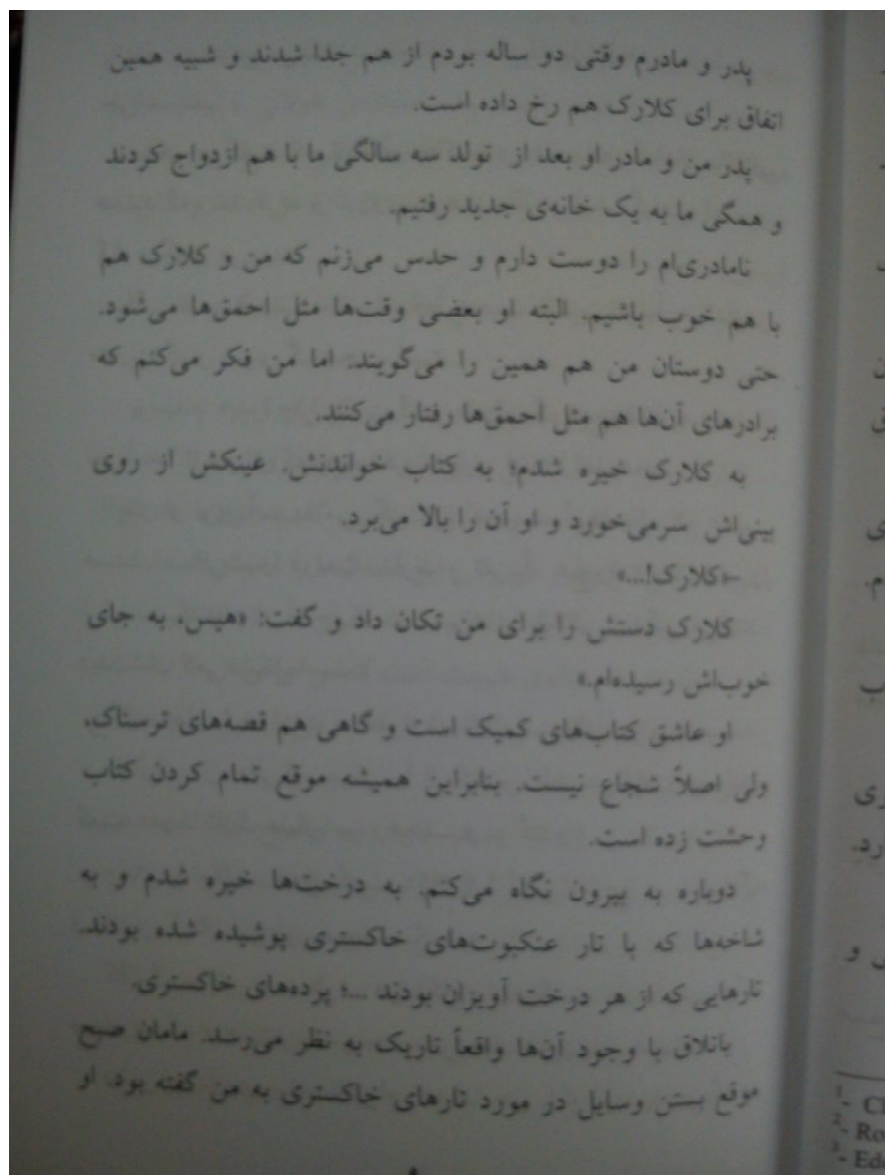
پدر آهی کشید و گفت: « گرتن<sup>۱</sup>، تا الان سه بار برایت توضیح داده‌ام چرا. من و مادرت باید برای کاری به آتلانتا برویم! »  
در حالی که خودم را به طرف صندلی جلو می‌کشیدم جواب دادم: « این را می‌دانم ولی پس چرا ما نمی‌توانیم با شما بیاییم؟ چرا مجبوریم به خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ برویم؟ »

پدر و مادر هر دو با هم گفتند: « چون ما این طور می‌خواهیم. »  
چون ما این طور خواستیم. آن‌ها دوباره این کلمات ملال‌آور را تکرار کردند. بحث هیچ فایده‌ای نداشت.

برگشتم روی صندلی خودم.  
برای پدر و مادر یک کار فوری در آتلانتا پیش آمده بود. امروز صبح یک تلفن داشتند. با خودم فکر کردم که این منصفانه نیست.

<sup>۱</sup> - Gretchen

آن‌ها برای دیدن یک شهر جالب مثل آتلانتا می‌روند و من و کلارک<sup>۱</sup> - برادر ناتنی من - مجبوریم به «شهر لجن» برویم. شهر لجن. خوب، اسمش در واقع شهر لجن نیست ولی باید باشد چون یک باتلاق است. مادر بزرگ رز<sup>۲</sup> و پدر بزرگ ادی<sup>۳</sup> در جورجیای جنوبی، در یک باتلاق زندگی می‌کنند. می‌توانی باور کنی؟ یک باتلاق. به بیرون از پنجره‌ی ماشین خیره شدم. تمام روز در اتوبان حرکت می‌کردیم و حالا توی یک جاده‌ی باریک منتهی به باتلاق بودیم. نزدیک غروب بود و درختان سرو، سایه‌های بلندشان را روی علف‌های باتلاقی انداخته بودند. دستم را از پنجره بیرون بردم. جریان هوای داغ و مرطوب به صورتم خورد. عقب رفتم و به طرف کلارک چرخیدم. سرش توی یک کتاب کمیک بود. دوازده سالش است، مثل من. از من خیلی کوتاه‌تر است، خیلی کوتاه‌تر و موهای فرفری قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای و یک صورت پر از کک و مک دارد. کاملاً شبیه مامان است. من نسبت به سنم قد بلند هستم، موهای بلند و لخت طلایی و چشم‌های سبز دارم، مثل پدر.





باتلاق را خوب می‌شناسد و معتقد است که باتلاقی‌ها پر از شیخ و جن هستند.

مامان می‌گفت که تارهای خاکستری در واقع گیاهان باتلاقی هستند که رشد کرده و تا روی درختان بالا می‌آیند. گیاهی که روی گیاه دیگری می‌روید.

فکر کردم عجیب است! واقعاً عجیب است. تقریباً به اندازه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگ عجیب است.

پرسیدم: «پدرا چرا پدر بزرگ و مادر بزرگ هیچ وقت به دین ما نمی‌آیند؟ از روزی که چهار نفر شده‌ایم، آن‌ها را ندیده‌ایم.»

پدر از توی آینه به من نگاه کرد: «خوب، آن‌ها یک کم عجیب هستند. مسافرت را دوست ندارند و تقریباً هیچ وقت خانه‌شان را ترک نمی‌کنند و از آن‌جا که در زمین‌های باتلاقی زندگی می‌کنند، دیدن‌شان کمی مشکل است.»

گفتم: «وای! خوابیدن به همراه دو تا تارک دنیای پیر و عجیب.»

کلارک در حالی که سرش را از کتابش بلند می‌کرد زمزمه‌کنان گفت: «دو تا تارک دنیای پیر و عجیب و بو گندو.»

مامان با اوقات تلخی گفت: «کلارک! گرتن! راجع به پدر بزرگ و مادر بزرگ تان این‌طور صحبت نکنید.»

کلارک سرش را به طرف من تکان داد و گفت: «آن‌ها پدر بزرگ و مادر بزرگ او هستند نه من! و بو می‌دهند. هنوز یادم هست.»

مشتی به بازوی برادر ناتنی‌ام زدم اما حق با او بود: پدر بزرگ و

مادر بزرگ، بویی مثل ترکیبی از بوی کپک و نفتالین می دادند.  
توی صندلی ام فرو رفتم و یک خمیازه ی طولانی کشیدم. انگار  
هفته ها در راه بودیم. این عقب واقعاً خیلی شلوغ بود. من و  
کلارک، بغل هم چپیده بودیم. من کلارک را هل دادم و کش و  
قوسی به بدنم دادم.

کلارک با دلخوری گفت: «هل نده!» و کتاب کمیکش افتاد کف  
ماشین.

مامان غرغرکنان زیر لب گفت: «بنشین گرتن!»  
کلارک خم شد تا کتابش را بردارد اما من آن را قاپیدم.  
وقتی اسم کتاب را دیدم با ناراحتی گفتم: «وای، داداش؟!  
جانوران لجنی؟ چه طور می توانی این آشغال ها را بخوانی؟»  
کلارک فریاد زد: «این آشغال نیست. خیلی هم باحال است. بهتر  
از آن مجله های احمقانه ی طبیعت است که می خوانی.»  
در حالی که تلنگری به صفحات کتاب می زدم پرسیدم: «راجع  
به چی هست؟»

کلارک کتاب را از دستم قاپید و توضیح داد: «در مورد  
هیولا های بزرگی که نیمی انسان و نیمی هیولا هستند و برای مردم  
تله می گذارند و بعد زیر گل و لجن مخفی می شوند.»  
پرسیدم: «بعد چه اتفاقی می افتد؟»

- «منتظر می مانند؛ تا وقتی که آدم ها توی تله ها بیفتند صبر  
می کنند.»



صدای کلارک شروع به لرزیدن کرد: «بعد آن‌ها را تا اعماق باتلاق پایین می‌کشند و به برده تبدیل می‌کنند!»

کلارک به خودش لرزید و به بیرون خیره شد. به درختان مرموز سرو و شاخه‌های بلند خاکستری‌شان.

هوا داشت تاریک می‌شد. سایه درختان از روی علف‌های بلند هم گذشته بود.

کلارک توی صندلی‌اش فرو رفت. او قوه‌ی تخیل بالایی دارد و چیزهایی که می‌خواند را باور می‌کند و بعد می‌ترسد و وحشت می‌کند، مثل الان. می‌خواستم کلارک بیش‌تر برایم بگوید.

پرسیدم: «کار دیگری هم می‌کنند؟»

او حسابی خودش را ترسانده بود.

در حالی که بیش‌تر در صندلی‌اش قوز می‌کرد ادامه داد: «خوب» شب‌ها، هیولاها از گل و لجن بیرون می‌آیند و بچه‌ها را از تخت‌هاشان بیرون می‌کشند و به باتلاق می‌برند. آن‌ها بچه‌ها را به لجن‌زار می‌کشند و هیچ‌کس هرگز دوباره بچه‌ها را نمی‌بیند؛ هیچ وقت.»

کلارک در این لحظه کاملاً حالت غریبی پیدا کرده بود.

من به دروغ گفتم: «چنین موجوداتی در باتلاق وجود دارند. من در مورد آن‌ها در مدرسه خوانده‌ام. هیولاها ترسناک؛ نیمی تمساح و نیمی انسان. لجنی، با فلس‌های تیغ‌مانند مخفی! اگر فقط به یکی از آن‌ها دست بزنی، تیغ‌ها تا استخوانت را پاره می‌کند.»

مامان به من هشدار داد: «بس کن گرتن!»

- «هی! کلارک نگاه کن!»

به پل باریک و قدیمی روبرو اشاره کردم. قسمت‌های چوبی پل شکم داده بود و آماده‌ی فرو ریختن بود: «شرط می‌بندم که یک هیولای باتلاق زیر آن پل منتظر ماست.»  
کلارک به پل خیره شد.

پدر ماشین را به طرف پل چوبی راند. قسمت‌های کهنه‌ی پل زیر وزن ماشین ناله کردند. درحالی‌که آهسته از روی پل عبور می‌کردیم، نفسم را در سینه حبس کرده بودم. با خودم فکر کردم نکند پل تحمل وزن ما را نداشته باشد. هیچ راهی نبود. پدر خیلی خیلی آهسته می‌راند. انگار عبور از روی پل تا ابد ادامه داشت.

کلارک چشم‌هایش را به پل دوخته بود. وقتی بالاخره به آخر پل نزدیک شدیم، نفس راحتی کشیدم اما با صدای کرکنده‌ی انفجاری که ماشین را تکان داد نفسم بند آمد.

ماشین به شدت کج شد و من و کلارک هر دو جیغ کشیدیم: «نه...!»  
یک اتفاق غیرمنتظره؛ ماشین به لبه‌ی پل قدیمی برخورد کرد و چوب‌های کهنه را شکست.  
پدر فریاد زد: «داریم می‌افتیم!» همان‌طور که به طرف باتلاق پایین کشیده می‌شدیم، چشم‌هایم را محکم بستم.  
صدای تالاب بلندی آمد. ما به شدت صدمه دیده بودیم.  
کلارک روی صندلی عقب پهن شده بود. وقتی ماشین بالاخره متوقف شد، او روی من افتاده بود.  
مامان با صدای لرزانی پرسید: «همگی حال‌تان خوب است؟» و به طرف عقب چرخید.  
من جواب دادم: «آی... فکر کنم.» همگی برای لحظه‌ای سکوت کردیم.  
کلارک با من گفت: «چی...چی شد؟»



پدر آهی کشید و گفت: «پنجر شدیم. امیدوارم که زاپاس سالم باشد. این وقت شب، وسط این باتلاق، از هیچ‌کس نمی‌توانیم کمک بگیریم.»

سرم را از پنجره بیرون بردم تا لاستیک را چک کنم. حق با پدر بود. کاملاً پنجر شده بود. با خودم فکر کردم که خیلی شانس آوردیم که ارتفاع پل کم بود، در غیر این صورت... مامان رشته‌ی افکارم را قطع کرد: «خیلی خوب، همه از ماشین پیاده شوید تا پدر بتواند لاستیک را عوض کند.»

کلارک قبل از پیاده شدن نگاه عمیقی به بیرون از پنجره‌ی ماشین انداخت. به جرأت می‌توانم بگویم که ترسیده بود. در حالی که پاهای کوتاه و زمختش را از در ماشین آویزان کرده بود، گفتم: «بهتر است مراقب باشی کلارک، هیولای باتلاق طعمه‌های قد کوتاه را دوست دارد.»

- «این خیلی خنده دار است گرتن؛ واقعاً خنده دار. یادم بینداز که بخندم.»

پدر به طرف صندوق عقب رفت تا جک را پیدا کند و مادر هم دنبالش رفت. من و کلارک قدم به باتلاق گذاشتیم.

- «آه... شرم آور است!»

چکمه‌های سفید و جدیدم در انبوهی از گل سیاه فرو رفت و من آه عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست بدانم که چه‌طور کسی می‌تواند در یک باتلاق زندگی کند؟ آن‌جا واقعاً مزخرف بود. هوا سنگین و

مرطوب و خیلی گرم بود طوری که نفس کشیدن را سخت می‌کرد  
در حالی که موهایم را می‌بستم به اطراف نگاهی انداختم، چیز  
زیادی نتوانستم ببینم، آسمان تاریک و سیاه شده بود، من و کلارک  
بی‌اختیار از ماشین دور شدیم.  
من پیشنهاد کردم: «بیا تا پدر لاستیک را عوض می‌کند اطراف را  
بگردیم.»  
کلارک زمزمه کرد: «فکر نمی‌کنم فکر خوبی باشد.»  
اصرار کردم: «البته که هست، کار دیگری نداریم و از ایستادن و  
منتظر ماندن بهتر است مگر نه؟»  
کلارک من من کنان گفت: «بله، فکر کنم بهتر است.»  
چند قدمی به طرف باتلاق برداشتیم.  
صورتم شروع به خارش کرد. پشه! صدها پشه! ما جا خالی  
می‌دادیم و سعی می‌کردیم آن‌ها را از روی صورت و بازوهای  
برهنه‌مان دور کنیم.  
کلارک فریاد زد: «آه... این جا اقتضاح است! من این جا نمی‌مانم.  
می‌روم به آتلانتا!»  
مامان گفت: «توی خانه‌ی مادر بزرگ از این حشره‌ها نیست.»  
کلارک چشم‌هایش را برگرداند و گفت: «آه... البته. من می‌روم  
توی ماشین.»  
من با اصرار گفتم: «بیا دیگر، فقط ببینیم آن جا چیست» و با  
دست به قطعه زمین روبرو که با علف‌های بلند پوشیده شده بود

نشانه کردم. روی گ  
تا مطمئن شوم که ک  
همین که به علت  
نی‌ها شنیدیم. هر  
همراه مادر چمدان  
عقب بیرون می‌آ  
مار داشته باشد.  
- «مار؟ وای!»  
کلارک عقب  
من گفتم: «ب  
با قدرت گ  
حرفم را  
می‌روم. آن  
برمی‌گردیم ه  
من و کلار  
جنگلی از در  
بودند حرکت  
آن‌ها خیا  
شوم. متوا  
همیشه  
وقتی را

اشاره کردم. روی گل‌ها قدم گذاشتم و نگاهی به پشت سر انداختم تا مطمئن شوم که کلارک دنبال من می‌آید؛ می‌آمد.

همین که به غلف‌ها رسیدیم صدای خش‌خش پلیدی را از میان تیغ‌ها شنیدیم. هر دو به تاریکی خیره شدیم. پلدر در حالی که به همراه مادر چمدان‌های ما را برای پیدا کردن چراغ قوه از صندوق عقب بیرون می‌آوردند گفت: «خیلی دور نشوید ممکن است آنجا مار داشته باشد.»

- «مار؟ وای!»

کلارک عقب پرید و با تمام سرعت به طرف ماشین دوید.

من گفتم: «بچه نباش! بیا یک کشف تازه بکنیم.»

با قدرت گفتم: «هرگز! و در ضمن به من نگو بچه!»

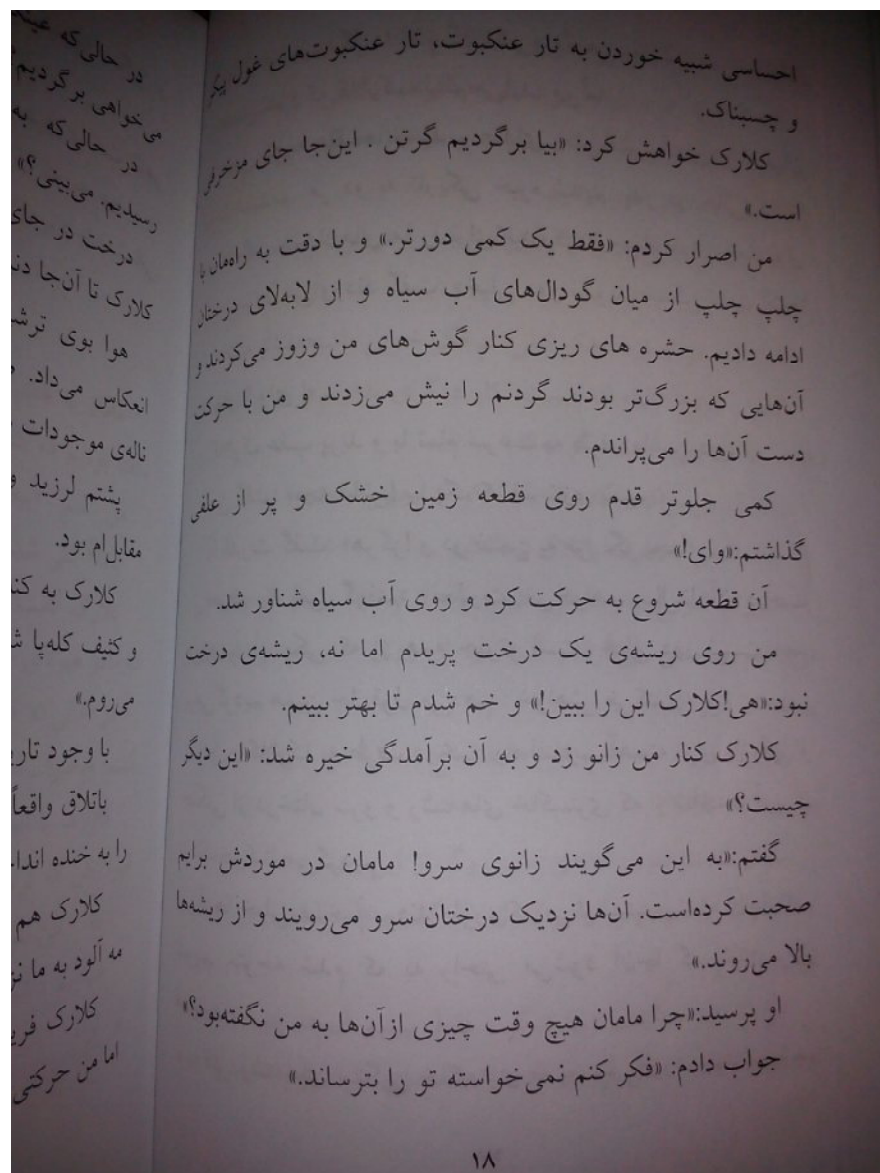
حرفم را پس گرفتم: «معذرت می‌خواهم، بیا! تا آن درخت می‌رویم. آن یکی که از همه جلوتر است. خیلی دور نیست. بعد برمی‌گردیم همین جا. قول می‌دهم. خواهش می‌کنم.»

من و کلارک به طرف درخت راه افتادیم. آهسته توی تاریکی و جنگلی از درختان سرو و رشته‌های خاکستری که از شاخه‌ها آویزان بودند حرکت می‌کردیم.

آن‌ها خیلی ضخیم بودند طوری که می‌توانستیم پشت آن‌ها قایم شویم. متوجه شدم که به راحتی می‌شود آنجا گم شد؛ برای همیشه.

وقتی رشته‌های سنگین خاکستری به پوستم خورد، چتختم شد.





در حالی که عینکش را بالا می‌داد زمزمه کرد: «بله، درست است.  
می‌خواهی برگردیم؟»

در حالی که به درخت بلندی اشاره می‌کردم، گفتم: «تقریباً  
رسیدیم. می‌بینی؟»

درخت در جای صاف و کوچکی در چند قدمی ما قرار داشت.  
کلارک تا آن‌جا دنبالم آمد.

هوا بوی ترشی می‌داد. شب، صداهای باتلاق را در تاریکی  
انعکاس می‌داد. صدای ناله‌ی ضعیفی را شنیدیم. صدای گریه و  
ناله‌ی موجودات باتلاق؛ موجودات پنهان شده در باتلاق.  
پشتم لرزید و جلوتر رفتم. درخت با شاخه‌های بلند درست  
مقابل‌ام بود.

کلارک به کنده‌ی درختی خورد و در یک گودال پر از آب سیاه  
و کثیف کله‌پا شد و ناله‌کنان گفت: «آه... ببین چی شد، من از این‌جا  
می‌روم.»

با وجود تاریکی توانستم ترس را در چهره‌ی کلارک ببینم.  
باتلاق واقعاً ترسناک بود اما کلارک آن‌قدر گیج شده بود که من  
را به خنده انداخت و در آن لحظه بود که صدای پایی شنیدم.  
کلارک هم شنید؛ سنگین و پی در پی که از میان باتلاق سیاه و  
مه‌آلود به ما نزدیک می‌شد.

کلارک فریاد زد: «بیا، وقت رفتن است!» و بازوی من را کشید.  
اما من حرکتی نکردم، نمی‌توانستم جنب بخورم.

می‌توانستم صدای نفس‌های آن موجود را بشنوم؛ سنگین و  
گوش خراش بود.  
نزدیک و نزدیک‌تر. از پشت شاخه‌های خاکستری درخت ظاهر  
شد؛ بلند و سیاه، موجودی غول پیکر از باتلاق که به سمت ما  
آهسته آهسته حرکت می‌کرد. سیاه‌تر از گل باتلاق بود با چشمانی  
به رنگ قرمز براق.



مامان با عصبانیت گفت: «من همه جا را دنبال شما گشتم ،  
 نگفته بودیم که کنار ماشین بمانید؟ من و پدر همه جا را گشتیم.»  
 من گفتم: «ببخشید مامان.» چیز دیگری نمی توانستم بگویم.  
 کاملاً گلی شده بودم؛ سرتاپا.  
 کلارک گفت: «بیا پسر! حسابی ترسیده بودی گرتن. فکر کردی  
 که مادر هیولای باتلاق است.» و خندید: «زهره ترک شده بودی.»  
 در حالی که گل روی شلوار جین ام را پاک می کردم با عصبانیت  
 گفتم: «نخیر!... من نترسیدم. من فقط می خواستم تو را بترسانم.»  
 کلارک با اصرار گفت: «تو واقعاً ترسیده بودی، فقط قبول کن!  
 قبول کن که ترسیده بودی.»  
 - «نه ... من نترسیده بودم.»  
 صدایم داشت بالا می رفت: «کی اول می خواست برگردد؟ تو !  
 تو! تو!»  
 پدر گفت: «موضوع چی است؟ شما دو نفر این جا چه کار

می‌کنید؟ نگفتم که نزدیک ماشین بمانید؟  
گفتم: «ببخشید پدر، اما از بس منتظر ماندیم، حوصله‌مان سر رفت.»

کلارک با اعتراض گفت: «ما؟ منظورت از ما چی است؟ همه‌اش فکر گرفتن بود. او می‌خواست اطراف باتلاق چیزی کشف کند.»  
پدر با اوقات تلخی گفت: «بس است دیگر! همگی برگردید توی ماشین.»

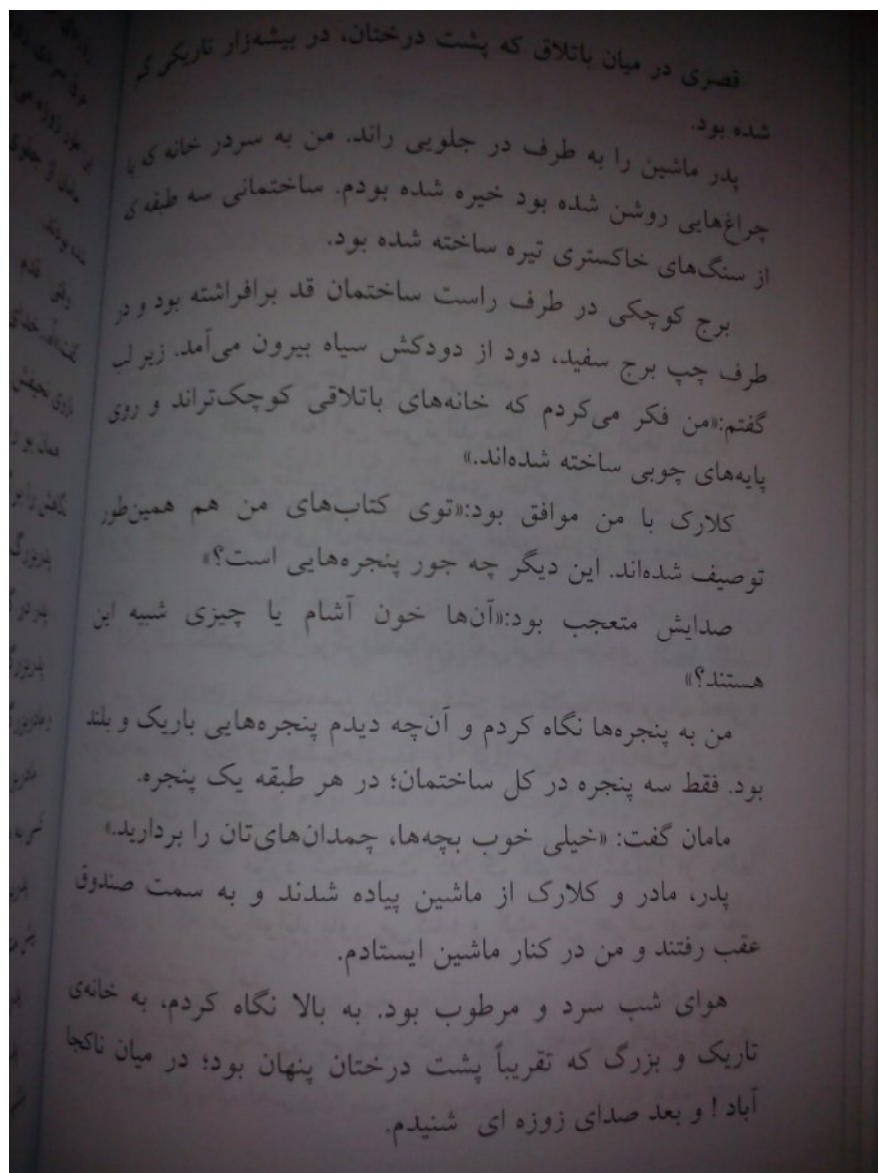
من و کلارک تمام مدت در راه برگشت، با هم بحث می‌کردیم. جارلی در کنار من می‌دوید و گل بیشتری را روی شلوارم می‌پاشید. پدر لاستیک پنجر را عوض کرده بود ولی حالا باید ماشین را به جاده برمی‌گرداند و این کار آسانی نبود. هر بار که پدال گاز را فشار می‌داد لاستیک‌ها بیشتر و بیشتر در گل غلیظ اطراف فرو می‌رفتند. آخر سر همگی پیاده شدیم و شروع به هل دادن کردیم. حالا مامان و کلارک هم حسابی گلی شده بودند.

در حالی که از جای سقوط‌مان دورتر و دورتر می‌شدیم، من به تاریکی و لجن‌زار ترسناک خیره شده بودم و به صداهای شب گوش می‌دادم؛ فریادهای گوش‌خراش، ناله‌های ضعیف، شیون و زاری.

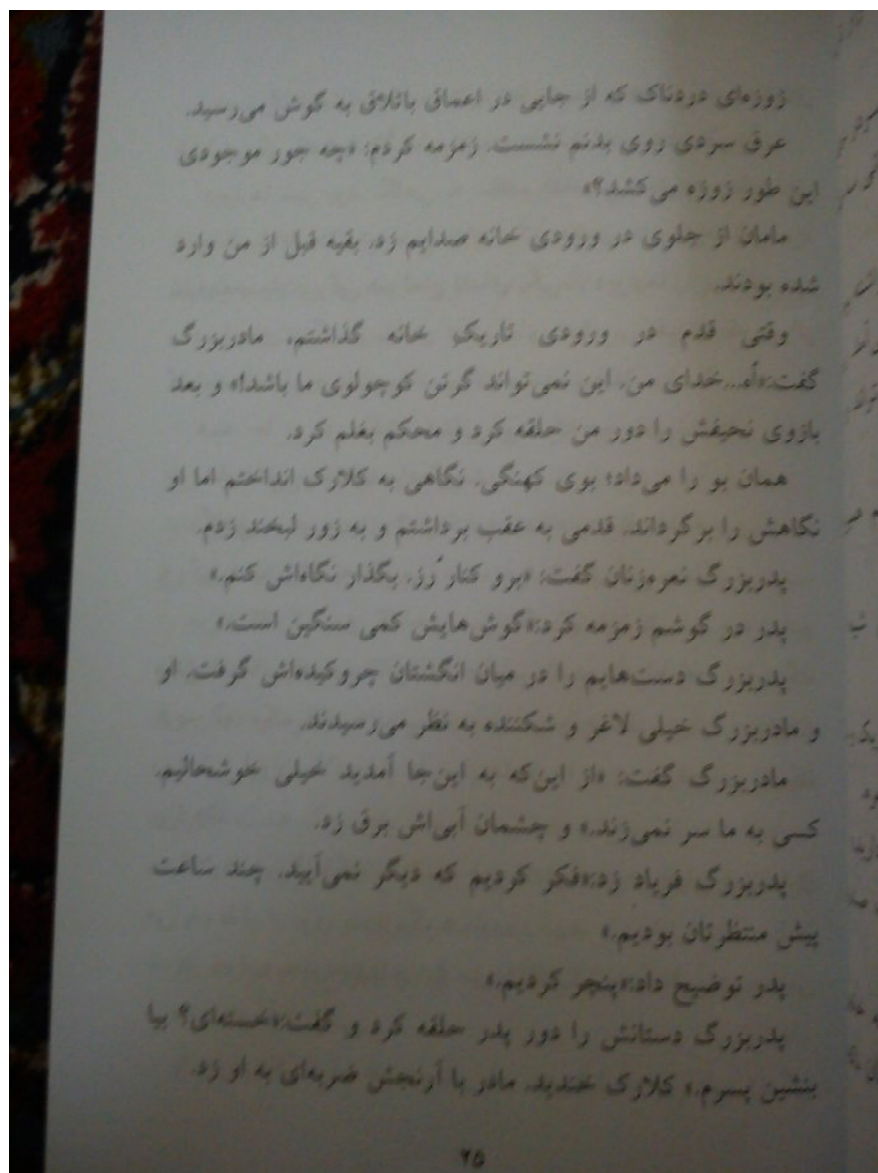
داستان‌های زیادی در باره‌ی هیولای باتلاق شنیده بودم و چند افسانه‌ی قدیمی هم راجع به آن‌ها خوانده بودم. یعنی می‌توانستند واقعی باشند؟ آیا واقعاً هیولای باتلاق وجود داشت؟ کمی بعد متوجه شدم که به زودی جواب این سئوالات را خواهم فهمید.

«بله، بله، آن‌ها این‌جا زندگی می‌کنند.»  
 من به پدر گفتم: «نه! این نمی‌تواند محل زندگی آن‌ها باشد!»  
 پدر در حالی که ماشین را در جاده‌ی خاکی و باریکی می‌راند یا  
 اصرار گفت: «این خانه‌ی آن‌هاست. این خانه‌ی پدری‌بزرگ و مادری‌بزرگ  
 است.»

کلارک نگاهش را برگرداند: «این نمی‌تواند خانه‌ی آن‌ها باشد.  
 این سراب باتلاق است، من در موردش در کتاب «جانوران لجبازی»  
 خوانده‌ام. گل باتلاق چشم‌های تو را گول می‌زند و باعث می‌شود  
 که تصاویری را ببینی.»  
 منظورم را در مورد شخصیت کلارک متوجه شدید! او واقعاً  
 چیزهایی را که می‌خواند باور می‌کند؛ و البته این حرف او به نظر  
 من هم درست می‌آمد.  
 چه توضیح دیگری می‌شد در مورد خانه‌ی پدری‌بزرگ و  
 مادری‌بزرگ داد؟ یک قصر.







پدر بزرگ و مادر بزرگ ما را به اتاق نشیمن راهنمایی کردند، اتاق  
 بسیار بزرگی که احتمالاً تمام خانه‌ی ما را در خود جای می‌داد.  
 دیوارها سبز بود. نگاهی به سقف انداختم و متوجه چلچراغی  
 شدم که شامل دوازده شمع روی یک حلقه‌ی دایره‌ای شکل بود.  
 شومینه بسیار بزرگی هم تمام فضای یکی از دیوارها را پوشانده بود  
 و دیوارهای دیگر بوسیله‌ی عکس‌های سیاه و سفیدی که بر اثر  
 گذشت زمان زرد شده بودند، پوشیده شده بودند.  
 همه جا پر از عکس کسانی بود، که من نمی‌شناختم. شاید  
 خویشاوندانی بودند که مرده بودند.  
 نگاهی به در ورودی اتاق کناری انداختم؛ اتاق غذاخوری که به  
 بزرگی همین اتاق به نظر می‌رسید، به همان تاریکی و دلگیری.  
 من و کلارک روی کاناپه‌ی سبز رنگ کهنه‌ای نشستیم و من فرو  
 رفتن فنرهای قدیمی کاناپه را احساس کردم. به اطراف اتاق نگاه  
 کردم؛ به عکس‌ها، به فرش کهنه و میز و صندلی درب و داغان.  
 روشنایی لرزان بالای سر ما، سایه‌ها را روی دیوارهای تاریک  
 می‌لرزاند.  
 کلارک زیر لب گفت: «اینجا غیر عادی است و خیلی بوی بدی  
 می‌آید، بدتر از بوی پدر بزرگ و مادر بزرگ.»  
 در جواب به او خندیدم. اما حق با کلارک بود، اتاق بوی عجیبی  
 می‌داد؛ بوی نا و ترشی.  
 با خودم فکر کردم چرا دو نفر باید بخواهند که این طور زندگی

کنند؟ در چنین خانه‌ی قدیمی و تاریکی در اعماق باتلاق!  
پدربزرگ افکارم را قطع کرد و گفت: «کسی نوشیدنی میل دارد؟  
یک فنجان چای عالی چه‌طوره؟»

من و کلارک دست‌مان را به علامت منفی تکان دادیم. پدر و  
مادر هم جواب منفی دادند. آن‌ها جلوی ما نشسته بودند و خودشان  
را روی صندلی‌ها پهن کرده و پستی‌ها را کنار زده بودند.

پدربزرگ بلند گفت: «خوب، بالاخره آمدید! این فوق‌العاده است.  
خوب بگویید بینم چرا این قدر دیر کردید؟»

مادربزرگ سرش داد کشید: «پدربزرگ! سؤال کافی است!»  
بعد رو به ما کرد و گفت: «بعد از یک مسافرت طولانی باید  
حسابی گرسنه باشید. بیایید به آشپزخانه برای تان پای مرغ  
مخصوص درست کرده‌ام.»

به دنبال پدربزرگ و مادربزرگ به آشپزخانه رفتیم. آن‌جا شبیه  
اتاق‌های دیگر بود؛ تاریک و کثیف. اما برخلاف اتاق‌های دیگر بوی  
کهنگی نمی‌داد.

عطر تند پای مرغ در فضا پیچیده بود. مادربزرگ هشت تکه پای  
کوچک از داخل فر درآورد. برای هر کدام از ما یکی، و دو تا هم  
اضافه برای این‌که اگر سیر نشدیم بخوریم.

سهم من را در بشقابم گذاشت و من شروع به خوردن کردم.  
واقعاً گرسنه بودم.

بعد از شام، پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ در مورد تمام وقایعی که در طول این مدت از آخرین دیدارشان در هشت سال پیش تا حالا رخ داده بود صحبت کردند.

من و کلارک حوصله‌مان سررفته بود. واقعاً کسالت آور بود.

بالاخره کلارک پرسید: «ما می‌توانیم... تلویزیون تماشا کنیم؟»

مادر بزرگ گفت: «آه... خیلی متأسفم عزیزم، ما تلویزیون نداریم.»

کلارک طوری به من نگاه کرد که انگار من مقصر هستم.

من پیشنهاد کردم: «چرا با آرنولد<sup>۱</sup> تماس نمی‌گیری؟ یادش بینداز که کتاب جدیدت را بگیرد.»

آرنولد، بهترین دوست کلارک، احمق‌ترین آدمی است که در همسایگی ما زندگی می‌کند.

کلارک غرغرکنان گفت: «باشد... تلفن کجاست؟»



مادر بزرگ لبخند ملایمی زد و گفت: «در شهر! ما نمی‌دانیم هنوز چند نفر زنده‌اند. احتیاجی به تلفن نداریم. آقای دونر در فروشگاه عمومی شهر پیغام‌های ما را می‌گیرد.»

پدر بزرگ اضافه کرد: «ما آقای دونر را این هفته ندیدیم. ماشین‌مان خراب شده است. باید خیلی زود، توی همین یکی دو روز تعمیر بشود.»

نه تلویزیونی، نه تلفنی، نه ماشینی، وسط باتلاق.

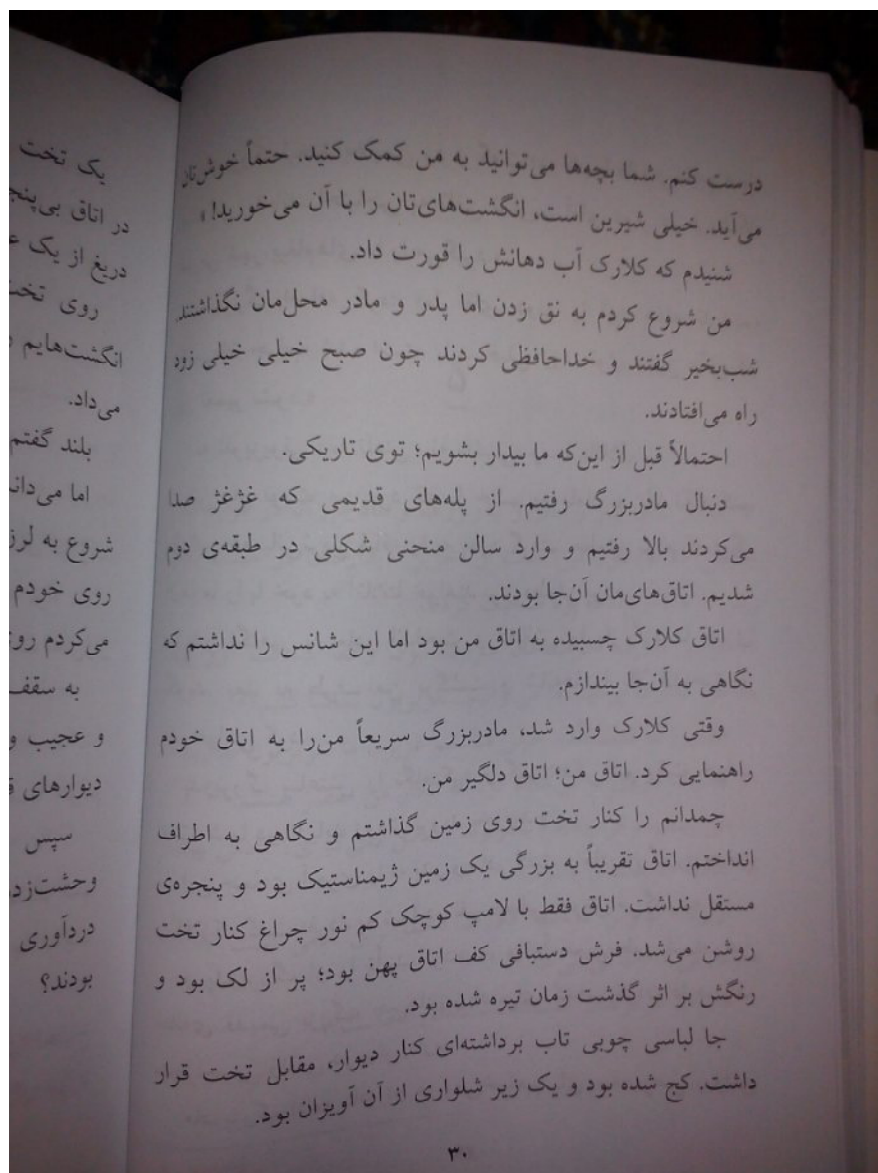
این بار نوبت من بود که با خشم به مامان و بابا نگاه کنم. بنابراین عصبانی‌ترین قیافه را به خود گرفتم. مطمئن بودم که دیگر آن‌ها ما را با خود به آتلانتا خواهند برد. مطمئن بودم.

پدر نگاهی به مادر انداخت و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. بعد به طرف من برگشت و شانه‌ها را بالا انداخت و عذرخواهی کرد.

پدر بزرگ ساعتش را نگاه کرد و گفت: «فکر کنم وقت خواب است. شما دو تا باید زودتر بروید بخوابید.»

این جمله‌ی آخری را به پدر و مادر گفت و مادر بزرگ رو به من و کلارک گفت: «فردا، به شما دو نفر حسابی خوش می‌گذرد.» و پدر بزرگ او را تأیید کرد: «بله، واقعاً همین طور است. این خانه‌ی قدیمی بزرگ، چیزهای زیاد برای کشف کردن دارد. یک ماجراجویی واقعی در پیش دارید!»

مادر بزرگ ادامه داد: «و من می‌خواهم پای مخصوص ریواس



یک تخت خواب، یک چراغ، یک جالباسی. فقط همین چیزها در اتاق بی پنجره‌ای به این گندگی. حتی دیوارها هم لخت بودند. دروغ از یک عکس که رنگ خاکستری دلمرده‌شان را بیوشاند. روی تخت نشستم و به لبه‌ی آهنی بالای تخت تکیه دادم. انگشت‌هایم را روی پتو کشیدم؛ پشم زبر و زمختی که بوی نفتالین می‌داد.

بلند گفتم: «هیچ وقت از این پتو استفاده نمی‌کنم، هیچ وقت!» اما می‌دانستم که این کار را می‌کنم، اتاق سرد و نمناک بود و من شروع به لرزیدن کردم. سریع لباس راحتی پوشیدم و پتوی بد بو را روی خودم کشیدم. به خودم می‌پیچیدم و وول می‌خوردم و سعی می‌کردم روی تشک قلنبه احساس راحتی کنم.

به سقف خیره شدم و به صداهای شب از درون خانه‌ی قدیمی و عجیب و غریب گوش دادم. صداهای غژ و غژ عجیبی که میان دیوارهای قدیمی منعکس می‌شدند.

سپس صدای زوزه‌ای را شنیدم؛ صدای زوزه‌ی حیوان وحشت‌زده‌ای از آن طرف دیوار به گوش می‌رسید. زوزه‌ی دردآوری از اعماق باتلاق. نشستم. آیا این صداها از اتاق کلارک بودند؟

در حالی که می‌ترسیدم حرکت کنم گوش دادم. یک زوزه‌ی دردناک طولانی دیگر، از بیرون، نه از اتاق کلاری. به خودم تلنگری زدم: «بس کن! کلارک خیالباف است نه تو!» اما نمی‌توانستم صدای زوزه‌های وهم‌آوری که از سمت لجن‌زار می‌آمد را خفه کنم.

یعنی یک حیوان بود؟ یا هیولای باتلاق؟ بالش را روی صورتم فشار دادم. ساعت‌ها طول کشید تا خوابم برد.

وقتی بیدار شدم نمی‌دانستم که صبح شده یا هنوز نصف شب است. بدون پنجره، فهمیدن این موضوع غیرممکن بود. به ساعت نگاه کردم: ۸:۳۰ صبح بود.

توی چمدانم دنبال تی‌شرت صورتی جدیدم گشتم. احتیاج داشتم که چیزی دلم را خوش کند و صورتی هم رنگ مورد علاقه‌ام بود.



شلوار جینم را پوشیدم و ضربه‌ای به گتانی‌های گلی‌ام زدم.  
سریع لباس پوشیدم، اتاق، من را به یاد سلول انفرادی  
می‌انداخت. می‌خواستم سریع از آن‌جا فرار کنم.

در اتاق خواب را باز کردم و دزدکی به حال نگاهی انداختم.  
خالی بود. اما در آنجا، کنار در اتاقم پنجره‌ی کوچکی دیدم.  
دیشب متوجه آن نشده بودم. اشعه‌ی درخشانی از نور خورشید  
از میان شیشه‌ی گرد و خاک گرفته به درون می‌تابید. به بیرون و به  
لجن‌زار خیره شدم.

مه غلیظی اطراف درختان قرمز سرو را گرفته بود و بر روی  
زمین خیس، فرش لطیف سرخی پهن کرده بود و به لجن‌زار  
چهره‌ای مرموز و غیر واقعی داده بود.

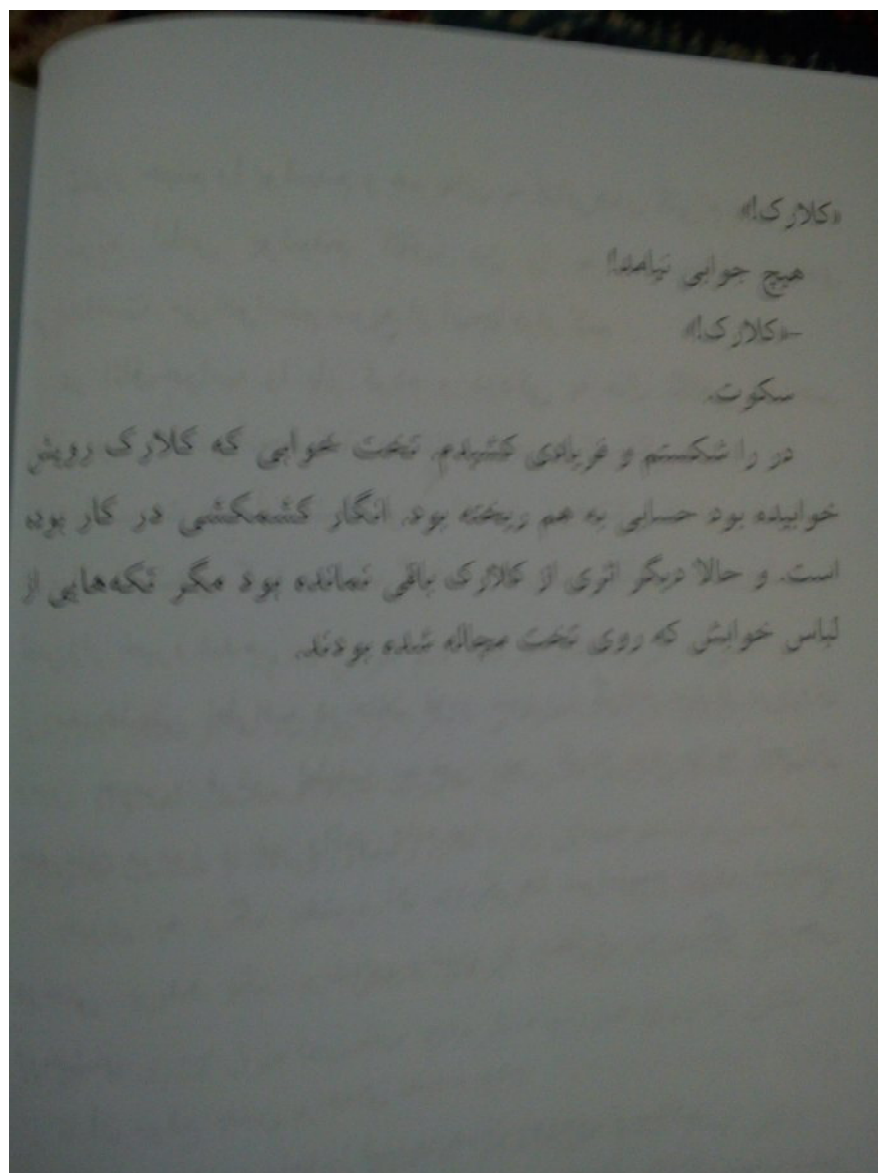
چیزی به رنگ بنفش، آن نزدیکی‌ها سراسیمه روی شاخه‌ی  
درختی پرید؛ یک پرنده‌ی بنفش با منقاری به رنگ نارنجی  
درخشان.

تا آن موقع چنین پرنده‌ای ندیده بودم.

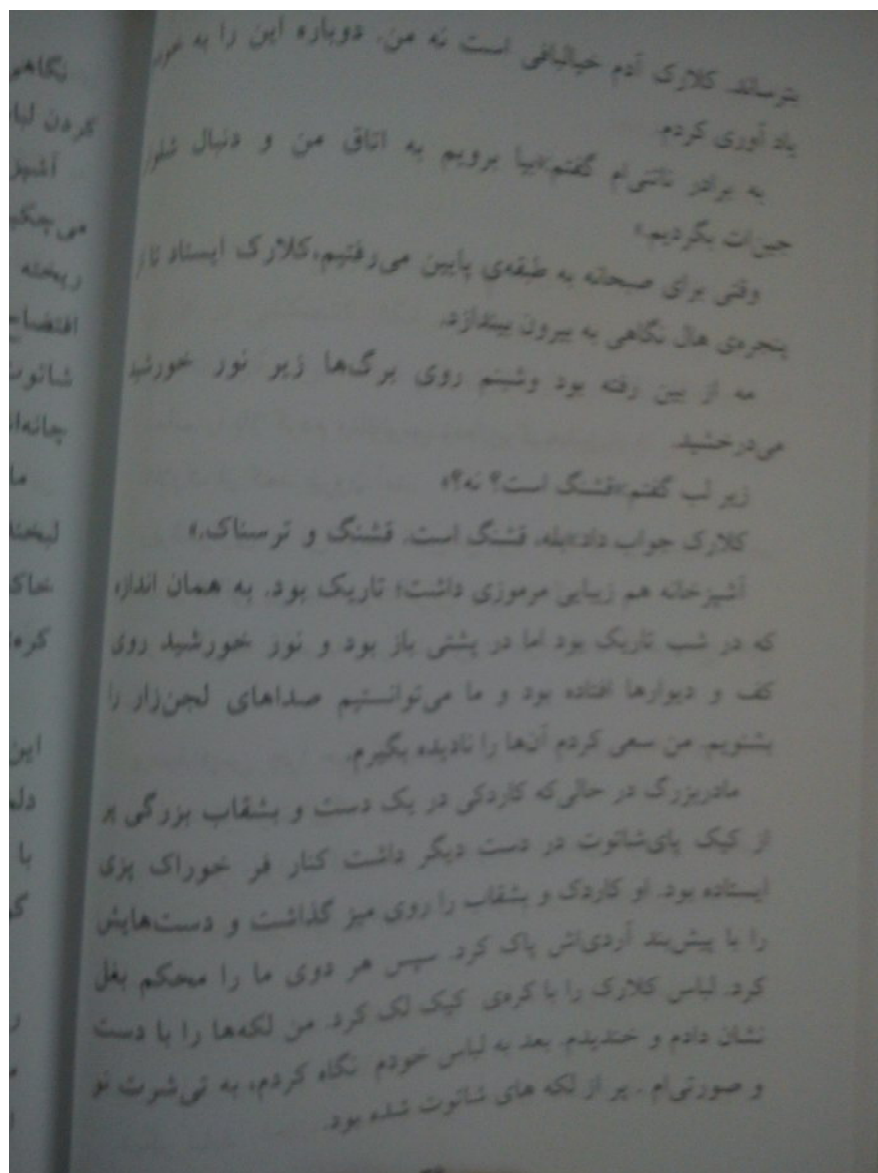
دوباره همان صداها را شنیدم؛ همان زوزه‌ی ترسناک.  
صدای ناله و زاری موجوداتی را که در اعماق باتلاق پنهان شده  
بودند.

موجوداتی که احتمالاً هیچ وقت به عمرم ندیده بودم. ساکنان  
باتلاق، هیولاهای باتلاق. مورمورم شد.

از پشت پنجره کنار آمدم و به طرف اتاق کلارک رفتم. در زدم:



دهانم را باز کردم و از ترس زدم زیر گریه: «نه!»  
 کلارک از کمد بیرون آمد.  
 زیر شلواری و تی شرت تنش اش بود. کلاه لبه دار بیسیال به سر  
 داشت و کتانی پوشیده بود: «گرتن! چی شده؟»  
 در حالی که قلبم به سرعت می زد، من من کتان گفتم: «هیچ... هیچ...  
 مشکلی.»  
 پرسید: «پس چرا جیغ کشیدی؟ این چه قیاقه‌ی مسخره‌ای است  
 که به خودت گرفته‌ای؟»  
 با حاضر جوابی گفتم: «من مسخره‌ام؟ قیاقه‌ی خودت مسخره  
 است!» و به زیر شلواری اش اشاره کردم و گفتم: «پس شلواریت  
 کجاست؟»  
 سرش را تکان داد و گفت: «نمی دانم! فکر می کنم مامان اشتیاعاً  
 شلواریم را در چمدان تو گذاشته است.»  
 دیگر نباید اجازه بدهم که این خاتمه‌ی گنده و قدیمی من را





نگاهی به اطراف آشپزخانه انداختم تا شاید چیزی برای تمیز کردن لباسم پیدا کنم.

آشپزخانه افتضاح بود؛ قطره‌هایی از کره‌ی کیک از اجاق گاز می‌چکید. کره تمام میز را چرب کرده بود و مقداری هم روی زمین ریخته بود. بعد نگاه دقیق‌تری به مادر بزرگ انداختم؛ ظاهر او هم افتضاح بود؛ صورتش راه راه شده بود؛ آبی و سفید و لکه‌های شاتوت چین‌های گونه‌های چروکیده‌اش را پر کرده بود و دماغ و چانه‌اش آردی بود.

مادر بزرگ در حالی که چشمان آبی‌اش را تنگ و گشاد می‌کرد با لبخند گفت: «دیشب خوب خوابیدی؟» و با پشت دستش موهای خاکستری رنگش را از روی چشمش کنار زد و این کار یک لکه‌ی کره‌ی شاتوتی را لای موهای نازکش جای داد.

پدر بزرگ فریاد زنان گفت: «بله، من همیشه خوب می‌خوابم، این‌جا خیلی ساکت و آرام است.» فریادش درست مثل فریاد دلخراشی بود که از سمعت باتلاق آمده باشد. من به زور لبخند زدم. با خودم فکر کردم که شاید پدر بزرگ خوش شانس است که گوش‌هایش سنگین است.

پدر بزرگ بیرون رفت و من و کلارک خودمان را تکاندیم و روی صندلی‌های هم‌ان نشستیم. یک بشقاب دیگر کیک شاتوت وسط میز بود. بزرگ‌تر از بشقابی بود که مادر بزرگ در دست داشت و پر از کیک شاتوت بود.

کلارک نجواکنان گفت: «مادربزرگ فکر کرده که ما نظام  
 عوی غذا می‌خوریم. این جا برای پنجاه نفر غذا هست.»  
 زیر لب گفتم: «می‌دانم و باید همه‌ی این‌ها را بخوریم و اگر نه  
 او برمی‌خورد.»  
 کلارک آب دهانش را قورت داد و گفت: «می‌توانیم؟»  
 این یکی از چیزهایی است که در رفتار برادر ناتنی‌ام دوسر  
 دارم. او تقریباً هر چیزی بگویم باور می‌کند.  
 مادربزرگ با ذوق گفت: «شروع کنید بچه‌ها. خجالت نکشید.»  
 دو تا بشقاب کیک شاتونی دیگر روی میز گذاشت! چرا این  
 همه‌کیک درست کرده بود؟ ما هیچ وقت نمی‌توانستیم همه‌ی آن‌ها  
 را بخوریم، هیچ وقت!  
 من یکی دو تا کیک در بشقابم گذاشتم و مادربزرگ حدوداً  
 تا برای کلارک گذاشت. صورت کلارک سبز شده بود.  
 مادربزرگ کنار ما نشست اما بشقابش هنوز خالی بود و حتی  
 یکی هم برنداشت. آن همه کیک آن‌جا بود و او حتی یکی هم  
 نداشت! نمی‌توانستم بفهمم چرا؟  
 او به کتاب کلارک که از جیب عقب شلوارش پیدا بود اشاره  
 کرد و گفت: «چه کتابی می‌خوانی عزیزم؟»  
 کلارک با دهان پر جواب داد: «جانوران لجبازی.»  
 مادربزرگ گفت: «چه جالب، من عاشق خواندنم، پدربزرگ این  
 هم همین‌طور. ما تمام مدت در حال مطالعه‌ایم، عاشق داستان‌های

اسرار آمیزیم. پدر بزرگ همیشه می گوید هیچ چیز مثل یک داستان اسرار آمیز نیست.»  
یک دفعه از جایم پریدم. یک مرتبه به یاد هدیه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ افتادم که هنوز در چمدان بود.  
کتاب‌ها! کتاب‌های اسرار آمیز! پدر به ما گفته بود که آن‌ها عاشق این کتاب‌ها هستند.

- «من الان بر می گردم.»

عذرخواهی کردم و به طرف طبقه‌ی بالا دویدم.  
با عجله به طرف اتاقم رفتم اما وقتی صدای پاها را شنیدم ایستادم! یعنی کی بود؟ به حال تاریک خیره شدم.  
وقتی متوجه حرکت سایه‌ای از کنار دیوار شدم، نفسم بند آمد.  
یک نفر دیگر هم آنجا بود. یک نفر داشت به طرف من می آمد.

به دیوار تکیه دادم. نفسم را حبس کردم و گوش دادم. سایه از دید من خارج شد. صدای پا آرام‌تر شد. در حالی که هنوز نفسم را نگه داشته بودم، پاورچین پاورچین در حال تاراج ماریچج جلو رفتم. از گوشه‌ای بواشکی نگاه کردم و دیدم اش. سایه تقریباً زیر نور کم رنگ شکلی نداشت، به آرامی در طول دیوار سبز رنگ حرکت می‌کرد و هم‌چنان که صدای پاها دورتر دورتر می‌شد، کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

تند و فرز اما بی‌سروصدا در طول راهرو تعقیبش کردم. فکر کردم که این سایه‌ی چه چیزی می‌تواند باشد؟ چه کس دیگری این بالا بود؟

نزدیک‌تر شدم. سایه‌ی روی دیوار بزرگ‌تر شد. قلیم هم‌چنان که سایه‌ی اسرارآمیز را تعقیب می‌کردم تندتر و تندتر می‌زد. سایه وارد راهروی دیگری شد. من باعجله و با تمام سرعت چرخیدم و ایستادم. او هر کسی که بود همان جا ایستاده بود. نفس

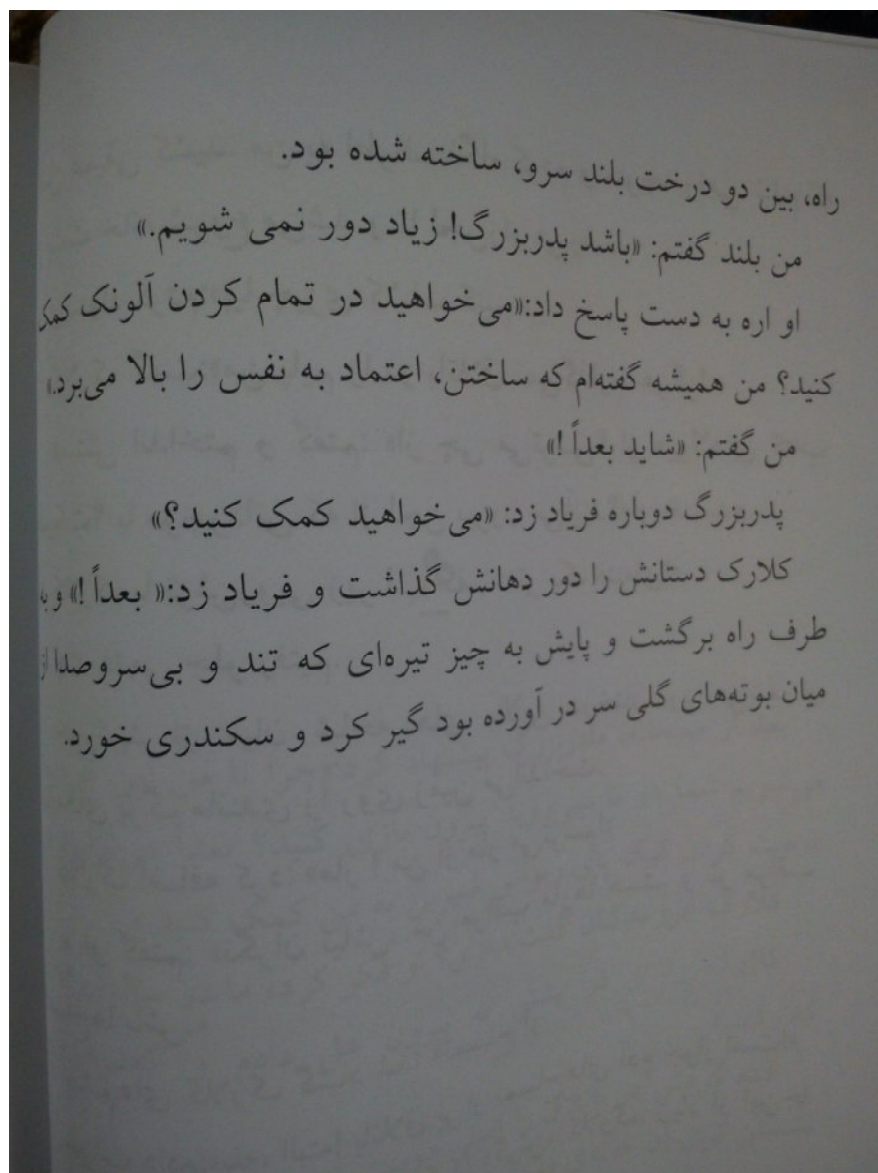


عمیقی کشیدم و به اطراف راهرو خیره شدم و پدربزرگ ایدی را دیدم که بشقاب بسیار بزرگی پر از کیک شاتوت در دست داشت! پدربزرگ این جا چه کار داشت؟ من دیدم که از خانه بیرون رفت!! حتماً از در دیگری دوباره وارد شده بود. این خانه خیلی بزرگ است و حتماً درها و راهروهای زیادی دارد که من هنوز کشفشان نکرده‌ام. اما او این جا با این بشقاب بزرگ کیک چه کار داشت؟ آن‌ها را کجا می‌برد؟ چه داستان اسرارآمیزی!! او با دقت زیادی سینی نقره‌ای بزرگ را با دو دست گرفته بود و در طول راهرو حرکت می‌کرد. باید دنبالش می‌رفتم تا ببینم کجا می‌رود. پس دنبالش وارد هال شدم. دیگر نگران صدای پایم نبودم چرا که پدربزرگ خیلی خوب نمی‌شنید. با چند قدم فاصله از او حرکت کردم. چرا پدربزرگ این طور ساکت و یواشکی راه می‌رفت؟ این رازی بود که باید از آن سر در می‌آوردم.

بعد از صبحانه، مادر بزرگ پیشنهاد کرد: «چرا تا من این ظرفها  
 می‌شویم شما دو تا نمی‌روید بیرون بازی کنید؟ بعداً می‌توانید در  
 درست کردن کیک پای ریواس شیرین به من کمک کنید.»  
 کلارک غرولندکنان گفت: «بازی؟ او فکر کرده ما دو ساله‌ایم؟»  
 کلارک را از در پشتی به بیرون هل داد و گفت: «هر روز»  
 کلارک...»

البته گردش در باتلاق را خیلی دوست نداشتم اما هر چه بود از  
 نشستن توی آن خانه‌ی قدیمی بهتر بود.  
 قدم در هوای آفتابی گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. هوای گرم  
 و مرطوب را مثل وزنه‌ای روی پوستم احساس کردم. سعی کردم  
 عمیق نفس بکشم تا این احساس خفگی را از خودم دور کنم.  
 کلارک غرولندکنان گفت: «خوب! حالا کجا داریم می‌رویم؟»

نفس عمیقی کشید. من به اطراف نگاه کردم و متوجه راهی شدم که  
از پشت خانه شروع می‌شد و تا لجن‌زار می‌رفت.  
پیشنهاد کردم: «بیا چیزی کشف کنیم.»  
کلارک گفت: «من پایم را در باتلاق نمی‌گذارم. هرگز!»  
دستش انداختم و گفتم: «از چی می‌ترسی؟ از هیولاهای کتاب  
کمیکت؟ یا موجوداتی که از لجن بیرون می‌آیند؟» و خندیدم.  
کلارک با توش‌رویی زیر لب گفت: «تو یک فتنه‌ای!»  
چند قدمی جلو رفتیم.  
خورشید از میان شاخه‌های بالایی درختان رد می‌شد و  
سایه‌های برگ مانند‌ی را روی زمین می‌انداخت.  
کلارک اضافه کرد: «مار! من از مار می‌ترسم!»  
به او گفتم: «نگران نباش. من مراقب مارها هستم و تو مراقب  
تمساح‌ها باش.»  
چشم‌های کلارک گشاد شد: «تمساح!»  
جواب دادم: «بله، البته! باتلاق پر از تمساح‌های آدم‌خوار است!»  
صدایی گفتگوی ما را قطع کرد: «گرتن، کلارک، زیاد از این‌جا  
دور نشوید.»  
برگشتم و پدر بزرگ را دیدم که در چند قدمی ما ایستاده بود.  
چه چیزی توی دستش بود؟ یک اره‌ی بزرگ که دندانه‌های تیزش  
در نور آفتاب می‌درخشیدند.  
پدر بزرگ به طرف آلونک کوچک و ناتمامی می‌رفت که در کنار





کلاری جیغ زنان گفت: «تمساح! تمساح!»  
 پدر بزرگ اره به دست گفت: «بعداً؟ بعداً؟ بسیار خوب!»  
 کلاری با گریه گفت: «کمکم کنید! من را گرفته است!»  
 من به جسم تیره‌ی لای علف‌ها خیره شدم و زدم زیر خنده و  
 با آرامش گفتم: «زانوی سرو است!»  
 کلاری برگشت و در حالی که دهانش همچنان از ترس بازمانده  
 بود، به جسم بیرون آمده از علف‌ها خیره شد.  
 برایش توضیح دادم: «بخشی از درخت سرو است که از زیر زمین  
 بالا می‌آید. به آن زانوی سرو می‌گویند! دیروز یکی‌شان را نشانت  
 دادم، یادت نیست؟»  
 گفت: «یادم هست! فقط می‌خواستم تو را بترسانم.»  
 خواستم مسخره‌اش کنم اما متوجه شدم که بدنش موقع بلند  
 شدن می‌لرزد.  
 دلم برایش سوخت و پیشنهاد کردم: «بیا به خانه برگردیم.»

مادر بزرگ احتمالاً منتظر ماست تا برای درست کردن پای زهر  
کمکش کنیم.  
در راه برگشت در مورد دیدن پدر بزرگ در طبقه‌ی بالا و سه  
بزرگ کیکی که دستش بود با کلارک صحبت کردم. اما او معتقد  
بود که این موضوع چندان عجیب به نظر نمی‌رسد.  
بعد هم گفت: شاید او دوست دارد صبحانه را در نظر  
خوابش بخورد. پدر و مادر هم همیشه صبحانه را در رختخواب  
می‌خورند.  
با این‌که هنوز قانع نشده بودم گفتم: «بله ممکن است.»  
اصلاً قانع کننده نبود.  
وقتی وارد خانه شدیم مادر بزرگ با خوشحالی گفت: «به نظر  
می‌آید که خیلی به شما خوش گذشته است.»  
من و کلارک نگاهی به هم کردیم و شانه‌هايمان را بالا انداختیم.  
مادر بزرگ لبخند زد و ادامه داد: «همه چیز آماده است.» و به میز  
پیشخوان و مواد کیک که روی آن چیده شده بود اشاره کرد و در  
حالی‌که به من زل‌زده بود گفت: «تا من ریواس‌ها را بخورد می‌کنم  
چه کسی دوست دارد خمیر را باز کند؟»  
من پاسخ دادم: «من این کار را می‌کنم.»  
کلارک نفس راحتی کشید و گفت: «من هم بهتر است بروم به  
اتاق نشیمن و کتابم را تمام کنم. مادر همیشه می‌گوید که من فقط  
موقع آشپزی مزاحم او هستم.»

مادربزرگ گفت: «به هیچ وجه! تو می‌توانی شکر را اندازه‌گیری کنی. مقدار زیادی شکر لازم داریم.»  
من خمیر را باز می‌کردم، خیلی زیاد به نظر می‌رسید، اما بعدش چه کار باید می‌کردم؟ از کجا باید می‌دانستم. مادر به من هم می‌گفت که مزاحمش هستم.  
وقتی خمیر کیک باز شد، مادربزرگ آن را برداشت و به ما گفت: «خوب بچه‌ها، شما پشت میز بنشینید و یک لیوان شیر خوشمزه بنوشید. من تعامش می‌کنم.»  
من و کلارک تشنه نبودیم اما حوصله‌ی بحث هم نداشتیم. شیرمان را نوشیدیم و به تماشای مادربزرگ نشستیم.  
نه، یک کیک نبود! سه تا کیک بزرگ!!  
پرسیدم: «مادربزرگ چرا سه تا کیک درست کردی؟»  
او گفت: «من دوست دارم یک کم اضافه‌تر درست کنم که اگر مهمان آمد غذا داشته باشیم.»  
با خودم فکر کردم: اگر مهمان بیاید؟ چه مهمانی؟  
به مادربزرگ خیره شدم. آیا او عقلش را از دست داده بود؟ چه کسی ممکن بود به این‌جا بیاید؟ آن‌ها در تاج‌جالباد زندگی می‌کردند. این‌جا چه خبر است؟ آیا مادربزرگ واقعاً منتظر کسی است؟ چرا این همه غذای اضافه درست می‌کند؟

پدربزرگ در حالی که در آشپزخانه را باز می‌کرد با صدای بلند اعلام کرد: «کار، آدم را تشنه می‌کند.» و به طرف یخچال رفت. سپس به لیوان‌های خالی شیر ما اشاره کرد و گفت: «دیدید! راست گفتم! شما دو تا برای ساختن آلونک آماده‌اید؟» مادربزرگ با اوقات تلخی گفت: «ادی، بچه‌ها برای کار به این‌جا نیامده‌اند! چرا شما دو تا برای کشف خانه نمی‌روید؟ این‌جا اتاق‌های زیادی دارد. من مطمئن هستم که می‌توانید گنج‌های فوق‌العاده‌ای پیدا کنید.»

چشم‌های پدربزرگ برقی از شادی زد: «چه فکر خوبی!» اما یک‌دفعه جدی شد و ادامه داد: «اما به شما اخطار می‌دهم! اتاقی را در انتهای راهروی طبقه‌ی سوم پیدا می‌کنید که درش قفل است. خوب حواس‌تان را جمع کنید بچه‌ها! به آن اتاق نزدیک نشوید!»

کلارک پرسید: «چرا؟ چی توی آن اتاق است؟»



آن‌ها با نگرانی به هم نگاه کردند. مادر بزرگ سرخ شد.  
 پدر بزرگ جواب داد: «آن‌جا انباری است. ما چیزهای به درد بخور  
 را آن‌جا انبار می‌کنیم. اشیای قدیمی، چیزهای شکستنی و وسایلی  
 که زود خراب می‌شوند. پس به آن‌جا نروید.»  
 من و کلارک راه افتادیم. خوشحال بودیم که دیگر در آن‌جا  
 نیستیم. مادر بزرگ رز و پدر بزرگ ایدی خیلی خوب بودند اما خیلی  
 هم مرموز بودند.  
 آشپزخانه، اتاق نشیمن و اتاق غذاخوری همه در طبقه‌ی اول  
 بودند و ما آن‌ها را قبلاً دیده بودیم. یک کتابخانه هم در این طبقه  
 بود اما کتاب‌هایش قدیمی و خاک گرفته بودند و من را به عطسه  
 انداختند.  
 چیز هیجان‌آوری در آن‌جا نبود بنابراین کلارک و من به طبقه‌ی  
 بالا رفتیم؛ طبقه‌ی دوم. از کنار اتاق حمام و پنجره‌ی کوچک راهرو  
 گذشتیم. از میان راهروی مارپیچ و تاریک گذشتیم تا به اتاق بعدی  
 رسیدیم؛ اتاق خواب پدر بزرگ و مادر بزرگ.  
 به کلارک گفتم: «فکر نمی‌کنم درست باشد به آن‌جا برویم. فکر  
 نمی‌کنم پدر بزرگ و مادر بزرگ دوست داشته باشند که کسی توی  
 وسایل‌شان فصولی کند.»  
 او با خنده گفت: «بیا! نمی‌خواهی چند تکه کیک پیدا کنی؟»  
 تنه‌ی محکمی به او زدم. طوری که عینک از روی بینی‌اش سر  
 خورد.

غرولند کنان گفت: «آهای! شوخی کردم.»  
برادر ناتنی‌ام را توی راهرو تنها گذاشتم و در اتاق را باز کردم  
در از چوب تیره و سنگینی ساخته شده بود و موقع باز شدن  
غژوغژ صدا می‌داد.  
در تاریکی دنبال کلید چراغ گشتم. اتاق با نور زرد رنگ لامپ  
کثیفی که از سقف آویزان بود کمی روشن شد.  
زیر نور رنگ پریده، جعبه‌های کارتنی را دیدم که روی هم چیده  
شده بودند. اتاقی پر از کارتن!  
کلارک من را کنار زد و گفت: «هی! شاید چیز جالبی توی این  
جعبه‌ها باشد.» و توی یکی از آن‌ها که باز بود سرک کشید.  
ادامه داد: «هرچی هست باید خیلی بزرگ باشد.» و به بدنه‌ی  
کارتن که باد کرده بود اشاره کرد.  
من از پشت کلارک به جعبه نگاه کردم. اتاق بوی نم و ترشی  
می‌داد. با دست دماغم را گرفتم و منتظر شدم تا کلارک بگوید چه  
چیزی داخل جعبه است.  
کلارک کمی با لبه‌ی کارتن بازی کرد تا بالاخره باز شد. گفت:  
«باورم نمی‌شود!»  
گفتم: «چی؟» و گردن کشیدم.  
کلارک گفت: «روزنامه! روزنامه‌های قدیمی!»  
چند برگ از روزنامه‌ها را برداشتیم و باز هم روزنامه پیدا کردیم.  
روزنامه‌های قدیمی زرد رنگ! پنج جعبه‌ی دیگر را هم باز کردیم.

باز هم پر از روزنامه بودند. همه‌ی کارتن‌ها پر از روزنامه بودند.  
یک اتاق پر از جعبه‌های روزنامه.

تاریخ بعضی از آن‌ها قبل از تولد پدر بود. بیش‌تر از پنجاه سال  
پیش. با خودم فکر کردم چرا باید کسی این همه روزنامه را نگه  
دارد؟

کلارک با دیدن جعبه‌ای در گوشه‌ی اتاق گفت: «وای ! باور  
نمی‌کنی!»

- «چه چیز را؟ آن‌جا چیست؟»

او با پوزخند گفت: «مجله!»

برادرم می‌خواست عصبی‌ام کند.

اما من راه شوخی را برایش باز کردم. مجله را دوست داشتم؛

چه قدیمی و چه جدید.

دست بردم و تعدادی مجله از توی جعبه بیرون کشیدم. کف

دستم به خارش افتاد. درست زیر مجله‌ها.

به زیرشان نگاهی انداختم و جیغ کشیدم.

صدها سوسک لای انگشت‌های من وول می‌خوردند. مجله‌ها را روی زمین ول کردم. دستم را به سرعت تکان دادم تا آن حشره‌های زشت و قهوه‌ای را از خودم دور کنم.

ناله‌کنان گفتم: «کمکم کن! این‌ها را از من دور کن!»

حرکت سریع پاهای زیرشان را روی بازوهایم حس کردم. سعی کردم آن‌ها را بتکانم اما تعدادشان یک دو جین بود کلارک مجله را از روی زمین قاپید تا با آن سوسک‌ها را از من دور کند اما همین‌طور که مجله را روی بازوی من می‌زد، سوسک‌های بیش‌تری از لابلاهای صفحات آن روی بازویم سرازیر می‌شدند؛ روی تی‌شرتم، گردنم و صورتم.

احساس کردم که یک سوسک روی چانه‌ام راه می‌رود. از روی چانه‌ام پرش کردم و یکی هم از روی گونه‌ام. باعصبانیت، کتاب



کلارک را از جیب پشتش در آوردم و دست پاچه شروع کردم به زدن سوسک‌ها.

تکاندم و ضربه زدم. تکاندم و ضربه زدم. صدای فریاد کلارک را شنیدم که می‌گفت: «گرتن بس کن! بس کن! همه‌شان رفته‌اند! بس است!»

نفسی کشیدم و به پایین نگاه کردم.

او راست می‌گفت. سوسک‌ها رفته بودند. اما هنوز پوستم می‌خارید. انگار تا ابد ادامه داشت.

رفتم توی راهرو و روی زمین نشستم. مجبور بودم صبر کنم تا ضربان قلبم از تپش آرام شود تا بتوانم حرف بزنم.

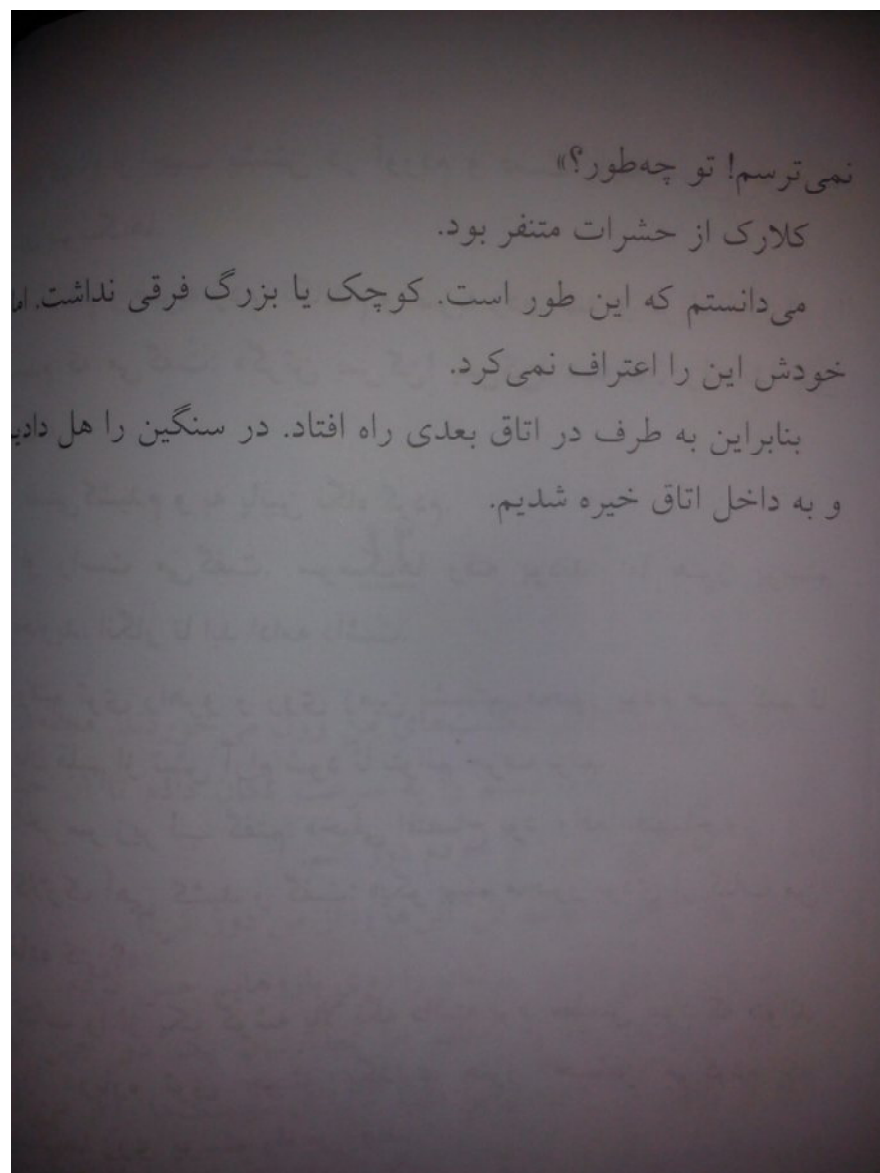
آخر سر زیر لب گفتم: «خیلی افتضاح بود. واقعاً افتضاح.» کلارک آهی کشید و گفت: «بگو ببینم مجبور بودی از کتاب من استفاده کنی؟»

کتاب را از یک گوشه بالا نگه داشته بود. مطمئن نبود که بتواند آن را دوباره توی جیبش بگذارد. هنوز احساس می‌کردم که سوسک‌ها روی پوستم راه می‌روند.

درحالی‌که چندشم شده بود یک بار دیگر خودم را تکاندم. بلند شدم و به راه تاریک و دل‌گیر راهرو نگاه کردم: «خیلی خوب. ببینم در اتاق بغلی چه چیزی پیدا می‌شود؟»

کلارک پرسید: «واقعاً؟ واقعاً می‌خواهی بدانی؟»

جواب دادم: «چرا که نه! من که از این حشرات کوچک



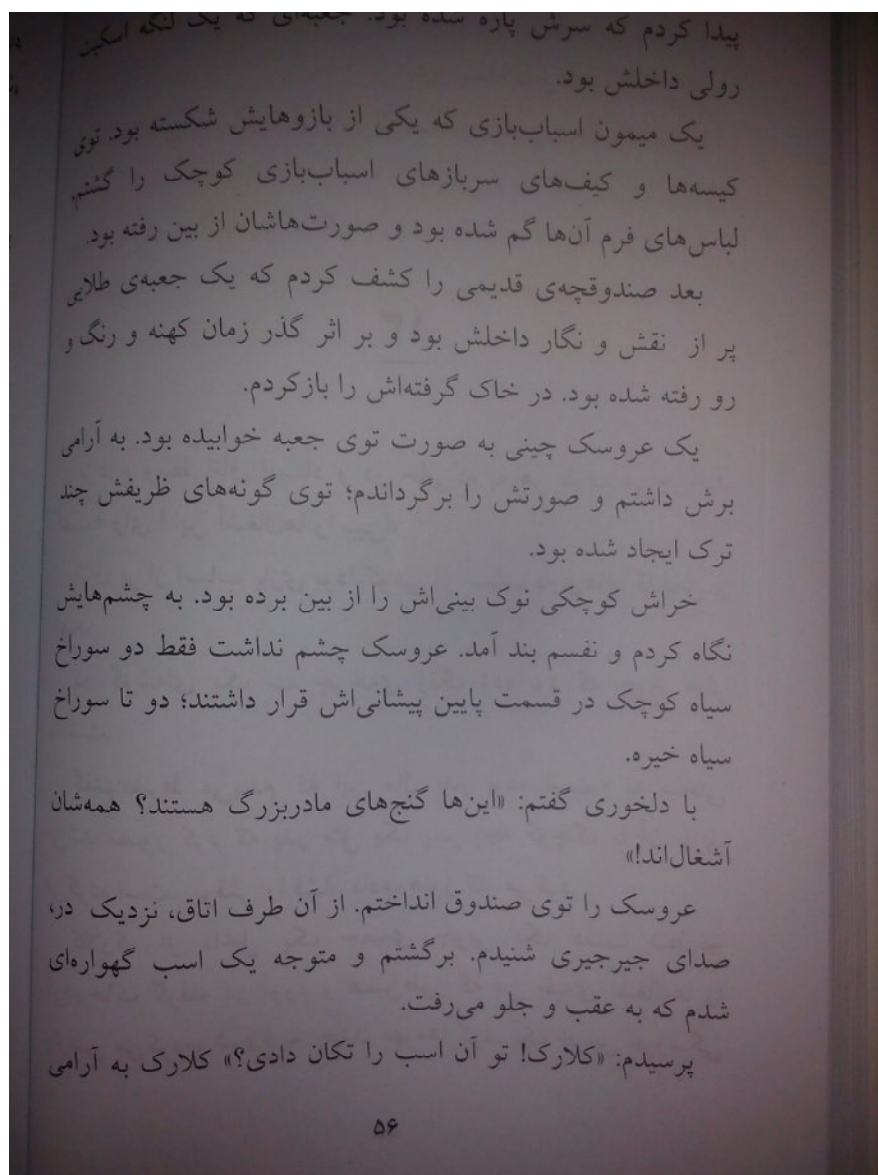
۱۳

برادرم وسط اتاق ایستاد و در حالی که به هر طرف می‌چرخید گفت: «وای! این آشغال‌ها را ببین!»  
اتاق پر از اسباب بازی بود! کوهی از اسباب بازی‌های قدیمی و کهنه.

در گوشه‌ای یک سه چرخه‌ی زنگ زده بود که چرخ جلو نداشت.

گفتم: «شرط می‌بندم که این مال پدر بوده است.» به سختی می‌شد تصور کرد که پدر مثل یک پسر بچه کوچک با آن بازی می‌کرده است. بوقش را فشار دادم، هنوز کار می‌کرد.

کلارک از داخل یک جعبه‌ی چوبی یک دست شطرنج گردو خاک گرفته در آورد و همین‌طور که من بقیه‌ی آشغال‌ها را واری می‌کردم، شروع به چیدن مهره‌ها کرد. یک خرس عروسکی





در حالی که حرکت جلو و عقب اسب را تماشا می‌کرد جواب داد:

«نه!»

گفتم: «بیا از این جا برویم. این اتاق مورمورم می‌کند.»

کلارک گفت: «من هم همین‌طور. یک نفر گردن وزیر شطرنج را بریده است. سرش را جوییده‌اند.»

و بعد از روی یک جعبه پرید و رفت داخل راهرو. من قبل از خاموش کردن چراغ، آخرین نگاه را به اتاق انداختم. همه‌اش آشغال است! کلارک را صدا زدم.

کجا رفته بود؟

این طرف و آن طرف راهرو را نگاه کردم. هیچ اثری از کلارک نبود. اما همان‌جا بود! درست در چهار چوب در ایستاده بود! دوباره

صدا زدم: «کلارک! کجایی؟»

از راهرو رد شدم و از پیچ آن گزشتم. دلم آشوب شد.

دوباره قلبم به تپش افتاد: «کلارک! اصلاً خنده دار نیست! کلارک!

کجایی؟»

و هیچ جوابی نیامد.

« پخ! »

جیغ بلندی زدم.

کلارک از پشت من بیرون پرید و از خنده روده‌بر شد: «گیرت انداختم! درست به موقع گیرت انداختم!»

به او چشم غره رفتم: «اصلاً خنده دار نبود. خیلی بی‌معنی بود یک ذره هم نترسیدم.»

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «چرا به روی خودت نمی‌آوری اعتراف کن! تو کاملاً ترسیده بودی.»

با اصرار گفتم: «نه! تو فقط غافل‌گیرم کردی. فقط همین.»  
دستم را در جیب شلوارم فرو کردم تا کلارک متوجه لرزش آن نشود و ادامه دادم: «خیلی مسخره‌ای!»

دستم انداخت و جواب داد: «مادر بزرگ گفت که خوش بگذرانیم و خیلی به من خوش گذشت. خوب الان کجا باید برویم؟»

با عصبانیت گفتم: «هیچ کجا نمی‌رویم! من می‌خواهم به اتاقم بروم و کتاب بخوانم.»

کلارک با تعجب گفت: «چه فکر خوبی! بیا قایم‌باشک بازی کنیم.»

با طعنه گفتم: «بازی؟! درست شنیدم؟ تو گفتی بازی؟ من فکر کردم تو گفتی که فقط دو ساله‌ها بازی می‌کنند.»

او جواب داد: «این فرق می‌کند. قایم‌باشک در این خانه اصلاً کار بچه کوچک‌ها نیست.»

گفتم «کلارک، من...»

کلارک مجال تمام کردن حرفم را به من نداد. فریاد زد: «بشمار!»

بعد به طرف راهرو دوید تا قایم شود.

با بی‌میلی گفتم: «من نمی‌خواهم بشمارم. دلم نمی‌خواهد قایم باشک بازی کنم.»

به خودم گفتم خیلی خوب، کلارک را زود پیدا می‌کنم و بعد می‌توانم به اتاق خودم بروم و کتاب بخوانم و پنج تا پنج تا شروع به شمردن کردم.

بلند گفتم: «پنج، ده، پانزده...» تا صد ادامه دادم و آن وقت به طرف راهرو رفتم.

وقتی به آخر راهرو رسیدم، راهرو می‌چرخید و راه پله‌ای قدیمی را نشان می‌داد که به طبقه‌ی سوم راه داشت.

از پله‌های خاک گرفته و چوبی بالا رفتم. پله‌ها مارپیچ بودند. به

لد: «گیرن

عنی بود

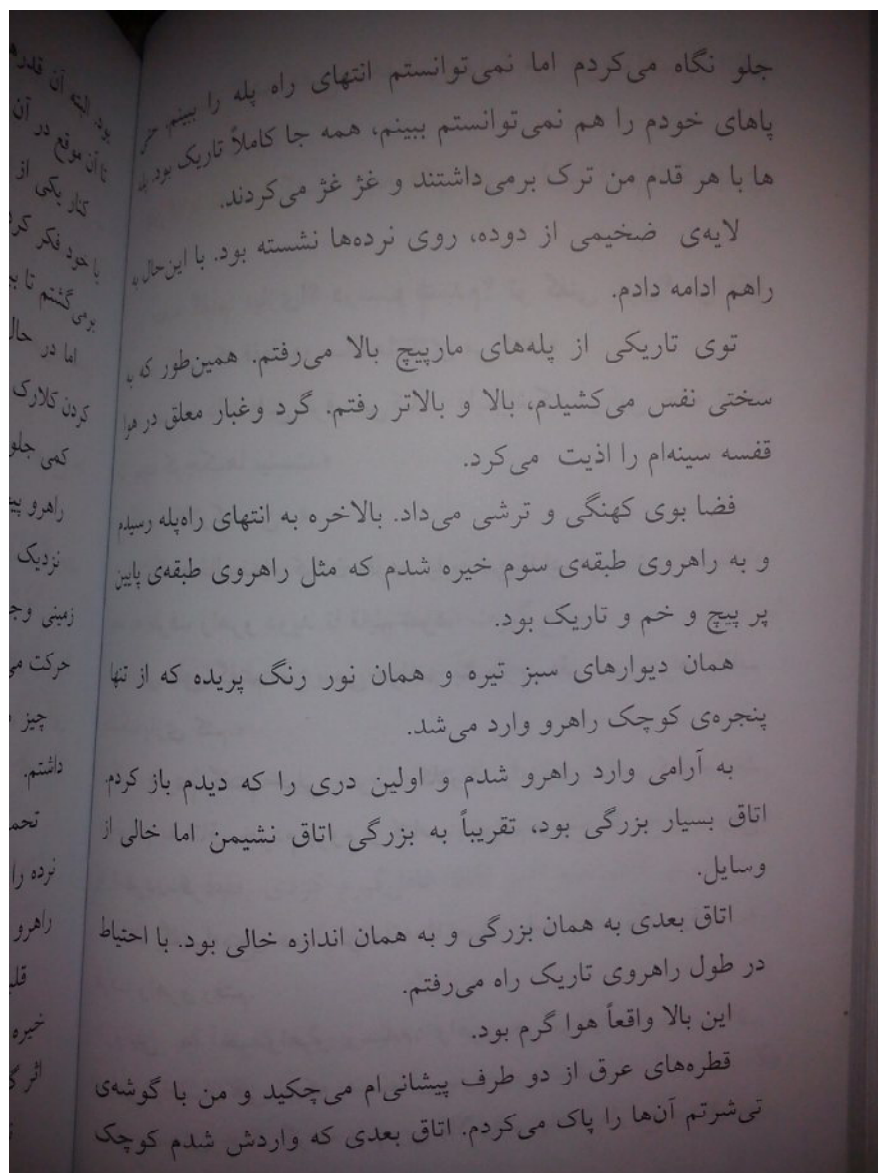
آوری؟

بن. و

آنها

بوش

باید



بود. البته آن قدرها هم کوچک نبود اما کوچک‌ترین اتاقی بود که تا آن موقع در آن خانه دیده بودم.

کنار یکی از دیوارها یک پیانوی خودکار قدیمی تکیه داده بود. با خود فکر کردم که اگر این بالا این قدر وهم‌آور نبود به این اتاق برمی‌گشتم تا ببینم که این پیانوی قدیمی کار می‌کند یا نه.

اما در حال حاضر تنها کاری که می‌خواستم انجام بدهم پیدا کردن کلارک و ترک کردن آن جا بود.

کمی جلوتر رفتم.

راهر و پیچید و من جیغ بلندی سر دادم.

نزدیک بود از جایی پرت بشوم! زمینی در کار نبود! زیر پاهایم زمینی وجود نداشت! دستم در تاریکی به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد تا شاید چیزی برای گرفتن و آویزان شدن بیابد.

چیز محکمی را قاپیدم؛ نرده‌ی پلکان قدیمی، محکم نگه‌اش داشتم.

تحميل کردم. تحمل کردم و باز هم منتظر ماندم. با هر دو دست نرده را چسبیدم و خودم را بالا کشیدم و پایم را روی زمین سفت راهرو گذاشتم.

قلبم به شدت می‌زد. به پایین و به حفره‌ای که در آن افتاده بودم خیره شدم. حفره‌ای که مخفیگاه راه پله‌ی قدیمی بود که حالا بر اثر گذر زمان از بین رفته بود.

نفس راحتی کشیدم و بلند فریاد زدم: «به‌خاطر این ماجرا،



حسابت را می‌رسم کلارک، به تو گفته بودم که نمی‌خواهم بازی کنم.»

با عجله در طول راهرو به راه افتادم تا برادرم را پیدا کنم. به سرعت همه جا را می‌گشتم تا هر چه زودتر این بازی مضحک را تمام کنم.

و بعد ناگهان ایستادم و به دری که روبرویم بود خیره ماندم؛ دری در انتهای راهرو با یک قفل فلزی براق.

آرام به طرف در رفتم. کلید نقره‌ای تیره‌ای هنوز در سوراخ جا کلیدی باقی بود.

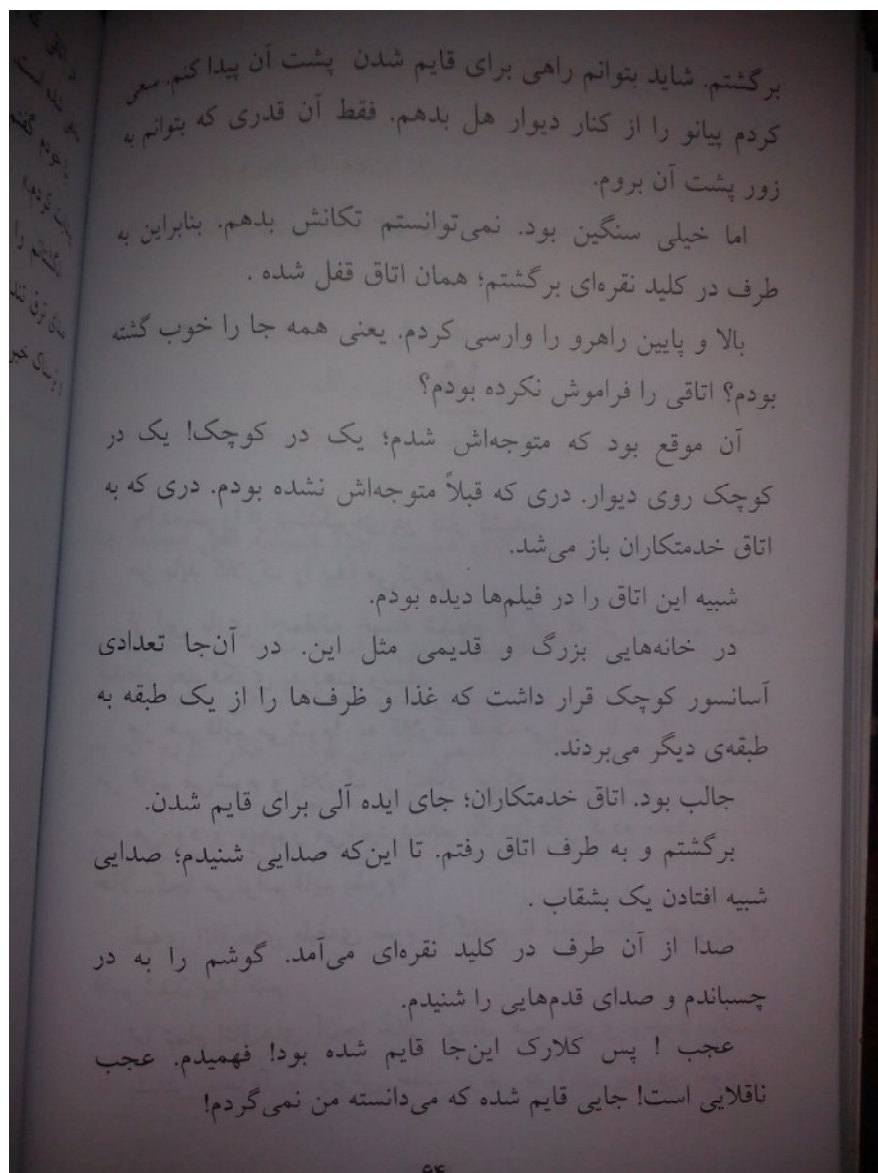
چه چیزی توی این اتاق هست؟ چرا همیشه قفل است؟ چند قدم جلوتر رفتم.

چرا پدر بزرگ و مادر بزرگ نمی‌خواستند ما به این اتاق بیاییم؟ آن‌ها گفتند که این اتاق، انباری است. عملاً تمامی اتاق‌ها در این خانه‌ی عجیب و غریب قدیمی، انباری بودند. فکر کردم که چرا آن‌ها نمی‌خواستند که ما وارد این اتاق بشویم؟

جلوی در ایستادم. دستم را بالا آوردم و انگشت‌هایم را دور کلید نقره‌ای حلقه کردم.

## ۱۵

نه! دستم را از دستگیره‌ی در کنار کشیدم.  
من باید کلارک را پیدا می‌کردم.  
از این بازی احمقانه خسته شده‌ام. از این که گرگ باشم خسته  
شده‌ام. بعد فکری به ذهنم رسید.  
من هم قایم می‌شوم! به کلارک کلک می‌زنم تا او گرگ بشود!  
من قایم می‌شوم و کلارک از انتظار این که پیدایش کنم حوصله‌اش  
سر می‌رود و مجبور می‌شود دنبالم بگردد! فکر کردم محشر است!  
حالا... کجا می‌توانم قایم بشوم؟  
بقیه‌ی اتاق‌های طبقه‌ی سوم را گشتم تا شاید جای خوبی برای  
قایم شدن پیدا کنم.  
اما تمام اتاق‌های آن‌جا خالی بودند. هیچ چیزی وجود نداشت  
تا پشتش بخزم، یا زیرش غلت بزنم. به اتاق پیانوی خودکار



در اتفاقی که پدربزرگ و مادربزرگ برای ما قدغن کرده بودند  
مخفی شده است.

با خودم گفتم: «خوب کلارک. برایت متأسفم، بد آوردی. من  
پیدایت کردم.»

انگشتانم را دور کلید حلقه کردم و آن را چرخاندم. قفل با  
صدای ترق تندى باز شد. در را باز کردم و به یک هیولای سهمگین  
و ترسناک خیره شدم.

تقریباً توی اتاق افتاده بودم.

نای جنبیدن نداشتم.

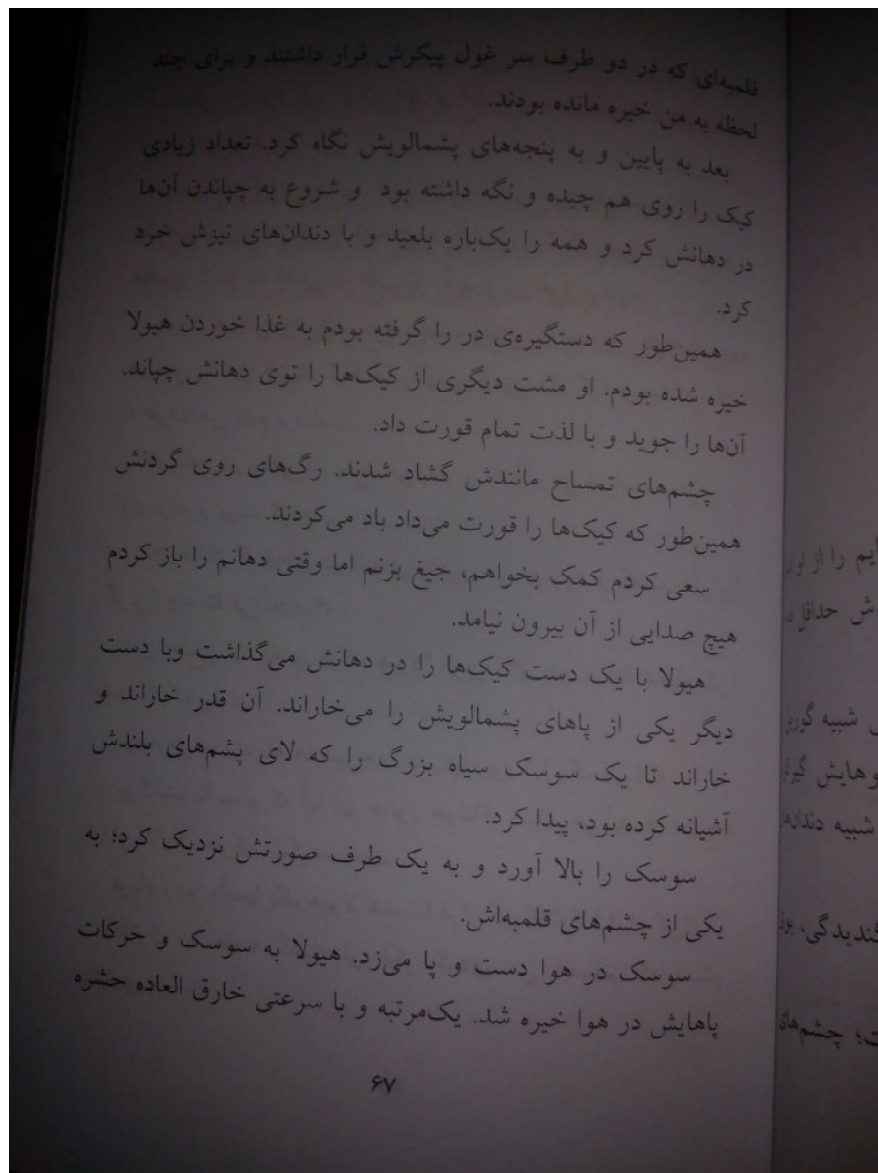
نه می‌توانستم عقب بروم و نه حتی چشم‌هایم را از او بدزدم. یک هیولای زنده جلوی من نفس می‌کشید. قدش حداقل ده متر بود و وسط اتاقی که قفل بود ایستاده بود.

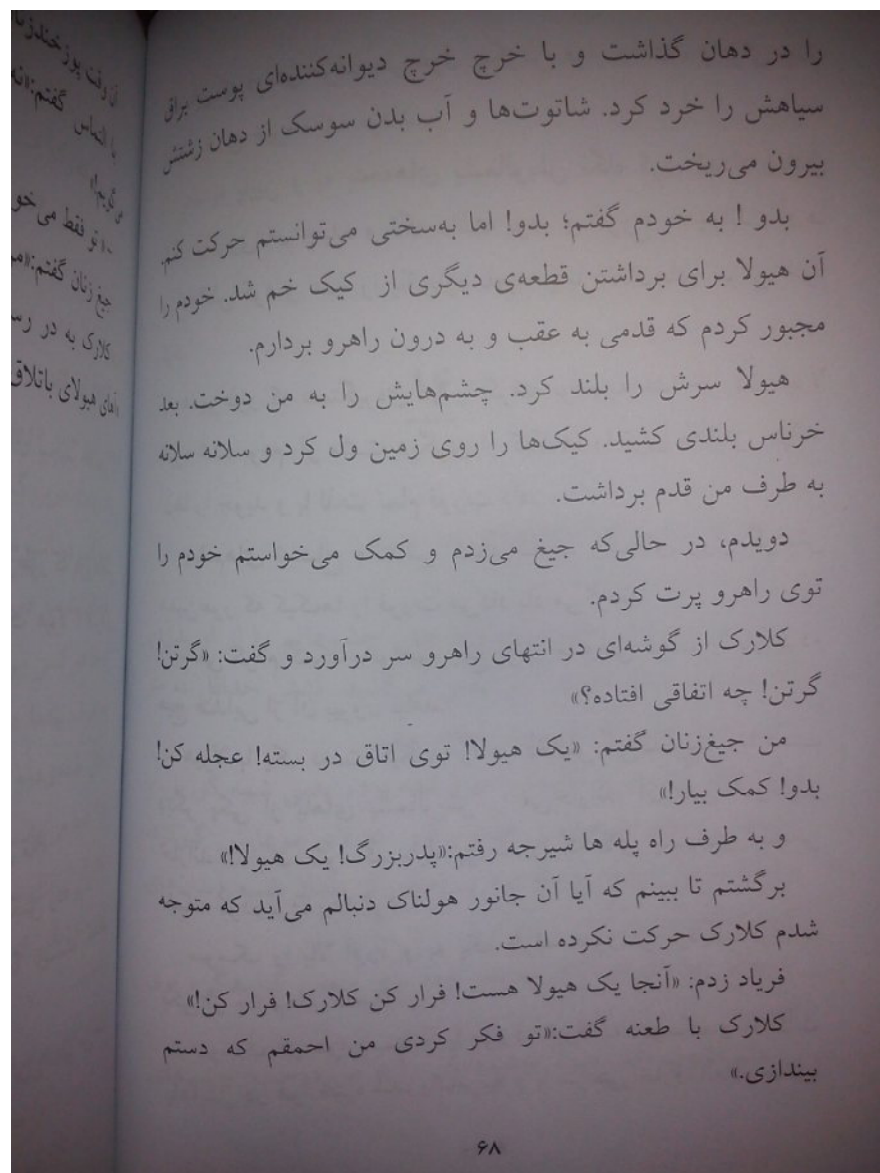
به بدن گنده و پشمالویش خیره شده بودم. بدنی شبیه گوریل، با برگ‌ها، ریشه‌ی درختان و خاک و گلی که لای موهایش گیر کرده بودند. سرش پوسته پوسته بود و ردیفی از دندان شبیه دندان‌های تمساح داشت.

بوی زننده‌ای در اتاق پیچیده بود؛ بوی متعفن گندیدگی، بوی لجن.

دلم آشوب شد. هیولا چشم‌هایش را به من دوخت؛ چشم‌های







آن وقت پوزخند زنان به طرف در اتاق رفت.  
با التماس گفتم: «نه! خواهش می‌کنم. نه! من دارم حقیقت را  
می‌گویم!»

- «تو فقط می‌خواهی من را بترسانی! برای خوشگذرانی!»  
جیغ زنان گفتم: «من شوخی نمی‌کنم کلارک! نرو آن‌جا! نرو!»  
کلارک به در رسید. همین‌طور که وارد اتاق می‌شد فریاد زد:  
«آهای هیولای باتلاق! من اینجایم! بیا من را بگیر!»

لحظه‌ای بعد، جیغ وحشتناک کلارک در اتاق پیچید. جانور با فریادهای کلارک غریب.

کلارک مثل فشنگ از اتاق بیرون پرید و همین‌طور که بازوهایش را در هوا تکان می‌داد فریاد زد: «بدو! بدو! یک هیولا! هیولای باتلاق!»

ما در پله‌ها شروع به دویدن کردیم.

صدای نعره‌ای تمامی هال را لرزاند.

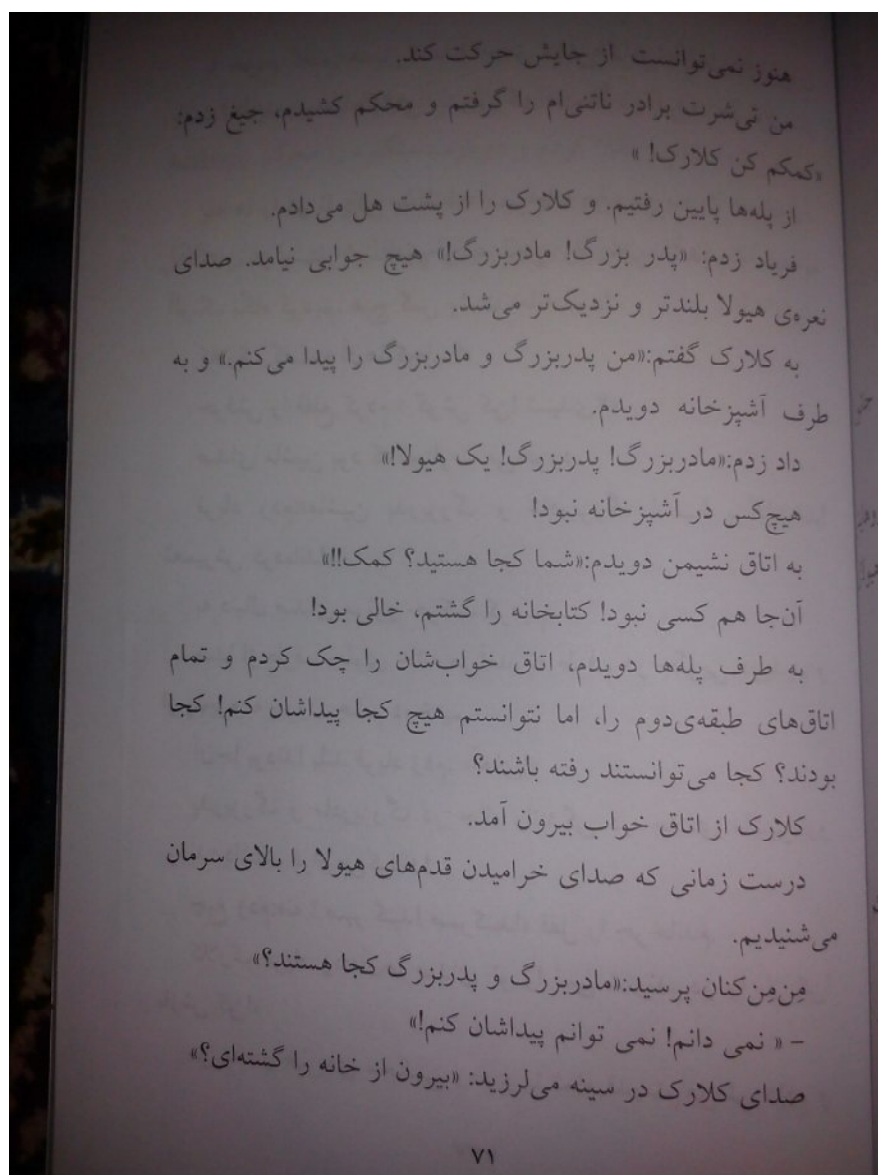
- «وای! نه! او دارد می‌آید! او دارد می‌آید دنبال ما!»

کلارک روی پله‌ها ایستاده بود و از ترس خشکس زده بود.

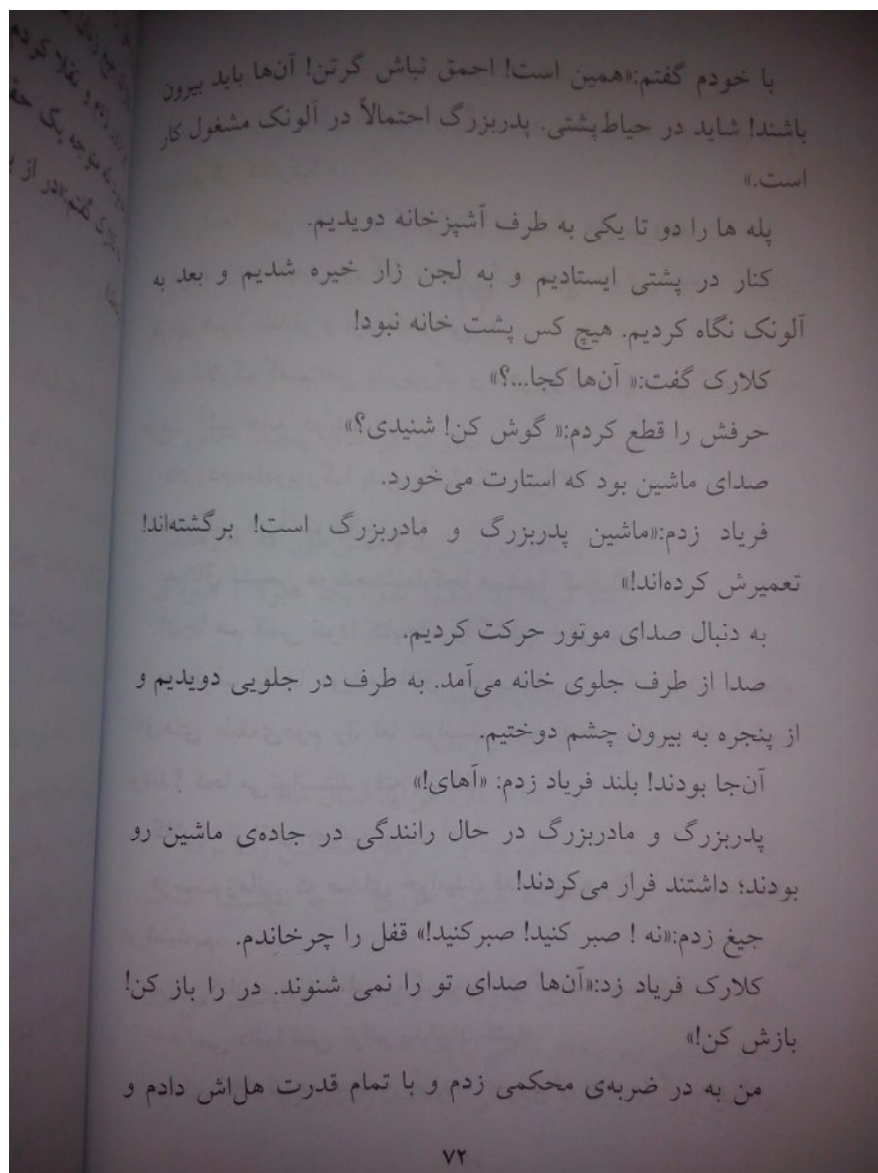
گفتم: «کمکم کن کلارک! همین‌طوری آن‌جا نیست! کمکم کن!»

هیولای باتلاق با صدای گروم گروم در طول هال جلو می‌آمد. راه پله‌ی قدیمی زیر پاهای ما می‌لرزید.

کلارک زمزمه کرد: «او دارد می‌آید که ما را بگیرد!»







دوباره قفل را چرخاندم.  
کلارک جیغ زنان گفت: «زود باش! آن‌ها دارند می‌روند!»  
من زور زدم و تقلا کردم و دوباره دستگیره را محکم چرخاندم.  
آن‌جا بود که متوجه یک حقیقت وحشتناک شدم.  
به کلارک گفتم: «در از بیرون بسته است. آن‌ها در را روی ما قفل  
کرده‌اند!»

با زاری گفتم: «چه طور توانستند این کار را با ما بکنند؟ چه طور توانستند ما را این جا رها کنند و بروند؟ چرا ما را این جا زندانی کرده اند؟»

سقف بالای سرمان می لرزید. به شدت هر چه تمام تر می لرزید طوری که قاب عکس های روی دیوار اتاق نشیمن همگی روی زمین افتادند و شکستند.

ابروهای کلارک بالا پریدند: «این دیگر چه بود؟»  
جیغ کشیدم: «هیولا! دارد می آید دنبال مان! باید از این جا برویم بیرون! باید از کسی کمک بگیریم!»  
کلارک و من به طرف آشپزخانه دویدیم؛ به طرف در پشتی آشپزخانه.

دستگیره ی در را چرخاندم و با تمام قدرتی که داشتم هل دادم، اما این در هم بسته بود و از بیرون چفت شده بود.  
به درون خانه دویدیم و تمام درهای خروجی را چک کردیم؛

همگی بسته بودند. همه‌ی آن‌ها از طرف دیگر قفل شده بودند.  
صدای قدم‌های سهمگین هیولا به بالای سرمان رسیده بود.  
چه‌طور پدر بزرگ و مادر بزرگ توانستند این کار را با ما بکنند؟  
چه‌طور توانسته بودند؟ چه‌طور؟

در حالی که به طرف کتابخانه می‌رفتم این سؤال بلند و بلندتر  
درون ذهنم فریاد می‌زد. به طرف پنجره رفتم. تنها پنجره در کل  
طبقه‌ی اول و تنها امید ما برای فرار.

تلاش کردم بازش کنم اما حرکت نمی‌کرد. با مشت به قاب  
چوبی‌اش ضربه زدم.

صدای خفگی کلارک گفت: «نگاه کن!»

و به قطعه‌ی سیاه و کثیفی اشاره کرد. پنجره با دو میخ بزرگ  
زنگ زده از پشت محکم شده بود. میخ‌هایی که ما را توی خانه گیر  
انداخته بودند.

ماتم برده بود.

آن‌ها چه‌طور این کار را با ما کرده بودند؟ چه‌طور توانسته  
بودند ما را رها کنند؟ چه‌طور؟

رو به کلارک کردم: «باید شیشه را بشکنیم. این تنها راه است.»  
کلارک گفت: «باشد.» و جلو رفت و با مشت شروع به ضربه  
زدن به قاب پنجره کرد.

سرش جیغ زد: «به سرت زده است؟ چیز محکم‌تری برای ضربه  
زدن...»

اما بقیه‌ی جمله‌ام در صدای بلند درهم شکستن چیزی گم شد.  
صدا از طبقه‌ی بالا می‌آمد و به‌دنبالش صدای کلیدهای پیانو فضا را  
پر کرد.

کلارک زیر لب گفت: «چه...چه کار می‌کند؟»  
- «یک پیانوی قدیمی آن بالاست. به نظرم آن را به این طرف  
و آن طرف اتاق پرتاب می‌کند!»  
همین‌طور که هیولا پیانو را در طبقه‌ی سوم به این طرف و آن  
طرف پرتاب می‌کرد، زمین، دیوارها و سقف کتابخانه و... همه چیز  
می‌لرزیدند.

یک گلدان چینی، یک ظرف کریستال و چند لیوان دست‌ساز از  
روی میزی در نزدیکی ما افتادند و در جلوی پاهای مان خرد شدند.  
دستانم را روی سرم گرفتم چون کتاب‌های کتابخانه از قفسه‌ها  
می‌افتادند.

من و کلارک روی زمین هم‌دیگر را بغل کردیم تا سقوط  
وحشتناک و ناگهانی کتاب‌ها تمام شود و هیولا دست بردارد.  
در همان حال ماندیم تا خانه آرام شد. آخرین کتاب از یک  
قفسه روی میز کوچکی در کنار من افتاد.

به شمعدان برنجی سنگین کنار کتاب اشاره کردم و به کلارک  
گفتم: «بده‌اش به من! عقب بایست!»

به طرف پنجره چرخیدم. دستم را عقب بردم و خواستم شمعدان  
سنگین را بچرخانم که صدای ناله‌ای شنیدم.



در حالی که به یک دست شمعدان داشتم و با دست دیگر کلاری را می کشیدم، به طرف راه پله ها دویدم.

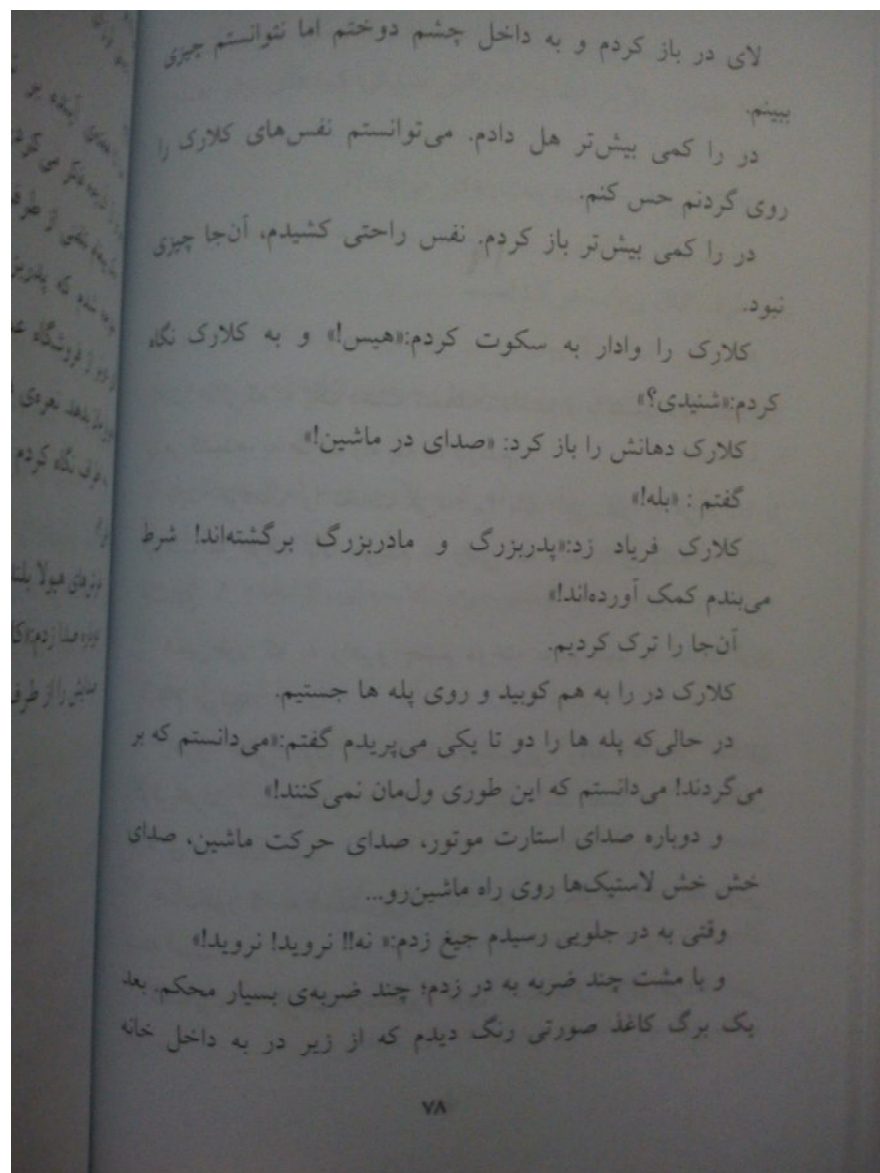
باید خودمان را نجات می دادیم! باید این کار را می کردم! با سرعت به طرف بالا دویدم و وقتی که به بالای پله ها رسیدم، ایستادم.

همین طور که به راهرو چشم دوخته بودم قلبم به شدت توی سینه ام می تپید.

راهرو خالی بود! به طرف دستشویی رفتم. به جز صدای گوش خراش نفس نفس کلارک و تپش تند قلب من، صدای دیگری در خانه نبود.

همان طور که به دستشویی نزدیک می شدم متوجه شدم که درش بسته است.

دستگیره را گرفتم، دستگیره توی دست های عرق کرده ام سر خورد.



سریده بود؛ یک پیغام.  
با دستی لرزان کاغذ را از روی زمین برداشتم و شروع به خواندن کردم:  
«ما تا هفته‌ی آینده بر نمی‌گردیم. متأسفیم بچه‌ها، اما کارمان بیش‌تر از آن‌چه فکر می‌کردیم طول می‌کشد.»  
یک پیغام تلفنی از طرف پدر و مادر.  
متوجه شدم که پدربزرگ و مادربزرگ برگشته بودند، بلکه آقای دونر از فروشگاه عمومی تا این‌جا آمده بود تا پیغام تلفنی را تحویل‌مان بدهد. نعره‌ی هیولا رشته‌ی افکارم را پاره کرد.  
به اطراف نگاه کردم. کلارک رفته بود. داد زدم: «کلارک! کجا رفتی؟»  
غرش‌های هیولا بلند و نزدیک‌تر می‌شد.  
دوباره صدا زدم: «کلارک! کلارک!»  
صدایش را از طرف آشپزخانه شنیدم: «گرتن... سریع بیا اینجا!»

«گرتن! گرتن!»

همین‌طور که از اتاق نشیمن می‌گذشتم چند بار دیگر من را صدا زد و هر بار صدایش بلندتر و هیجان زده‌تر می‌شد. فریاد زدم: «دارم می‌آیم کلارک! تحمل کن! دارم می‌آیم!» بایم به کاناپه گیر کرد و روی یک میز عسلی افتادم و سرم محکم به زمین خورد. کلارک به صدا کردنم ادامه می‌داد اما صدایش به نظرم دور می‌شد؛ خیلی خیلی دور. سرم به شدت درد گرفته بود. با زحمت سعی کردم بایستم اما اتاق دور سرم می‌چرخید.

«گرتن! گرتن!» صدایش هیجان‌زده‌تر و عصبی‌تر از همیشه بود. از میان فضای دوار و محوی گفتم: «دارم می‌آیم!» بعد صدای زوزه‌ی هیولا را شنیدم که در کل خانه پیچید. فهمیدم که هیولا کلارک را گرفته است! توی در دسر افتاده بود! باید خودم را به او می‌رساندم!

وقتی به آشپزخانه رسیدم کلارک را دیدم که ایستاده و به من نگاه می‌کند.

یک نامه دست کلارک بود.

یک نامه از پدر بزرگ که برای ما نوشته بود.

با کلافگی فریاد کشیدم: «کلارک! بگو چی نوشته است!»

کلارک شروع به خواندن نامه با صدای بلند کرد.

کاغذ لای انگشتانش می‌لرزید:

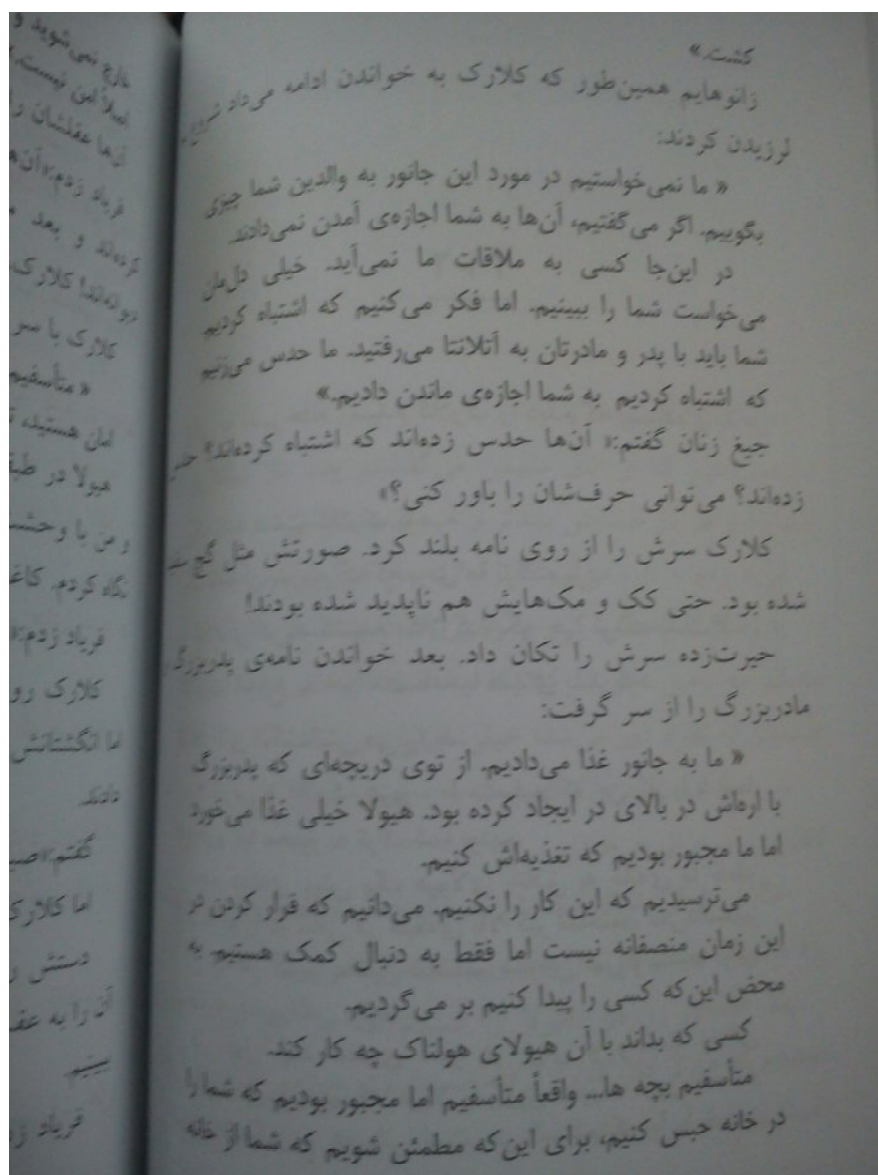
«گرتن و کلارک عزیز، ما متأسفیم که این کار را با شما

کردیم، اما مجبور به ترک شما بودیم.

چند هفته‌ی پیش یک هیولای باتلاقی به خانه‌ی ما حمله کرد ما او را در اتاقی در طبقه‌ی بالا گیر انداختیم. نمی‌دانستیم با آن چه کار کنیم. ماشین نداشتیم بنابراین نمی‌توانستیم برای کمک به کسی تلفن بزنیم.

در طول چند هفته‌ی اخیر در ترس و وحشت زندگی کردیم. می‌ترسیدیم که هیولا را بیرون بیاوریم، چون همیشه خیلی خشمگین و عصبانی است. می‌دانستیم که ما را خواهد





خارج نمی‌شوید و خودتان را در باتلاق گم نمی‌کنید. آن بیرون  
اصلاً امن نیست.»

آن‌ها عقلشان را از دست داده‌اند؟

فریاد زد: «آن‌ها ما را در این خانه با یک هیولای قاتل حبس  
کرده‌اند و بعد می‌گویند آن بیرون امن نیست؟ هر دوی آن‌ها  
دیوانه‌اند! کلارک، کاملاً دیوانه!»

کلارک با سر تصدیق کرد و ادامه داد:

«متأسفیم بچه‌ها، ما واقعاً خیلی متأسفیم. اما شما کاملاً در  
امان هستید، تا وقتی که...»

هیولا در طبقه‌ی بالا نعره‌ی بلند کشید. کلارک نامه را انداخت  
و من با وحشت به تاب خوردن آن در هوا و لمیدنش روی زمین  
نگاه کردم. کاغذ افتاد و رفت زیر یخچال.

فریاد زد: «برش دار کلارک! سریع!»  
کلارک روی زمین دراز کشید و انگشتانش را زیر یخچال کرد.  
اما انگشتانش فقط لبه‌ی کاغذ را لمس کردند و آن‌را به عقب هل  
دادند.

گفتم: «صبر کن! داری به عقب هل‌اش می‌دهی!»

اما کلارک اهمیتی نداد.

دستش را بیش‌تر فرو کرد و سعی کرد کاغذ را بگیرد و باز هم  
آن‌را به عقب و عقب‌تر هل داد. طوری که دیگر نمی‌توانستیم آن‌را  
بینیم.

فریاد زد: «چی نوشته بود؟ تو نامه را خواندی! ما کاملاً در امان

هستیم. تا وقتی که چی؟  
 کلارک من من کرد: «من... من هنوز به آن قسمت نرسیده بودم.»  
 دلم می‌خواست خفه‌اش کنم. دور و اطراف را گشتم.  
 عملاً دنبال چیزی می‌گشتم که بتوانم زیر یخچال فرو کنم و نامه  
 را دریاورم.  
 اما نتوانستم چیزی به آن باریکی و بلندی پیدا کنم. همه‌ی چیزها  
 خیلی بزرگ‌تر از آن بودند که بتوانند آن زیر بروند.  
 کلارک شروع به واریسی کابینت‌های آشپزخانه کرد تا شاید  
 چیزی پیدا کند که بتوانیم از آن استفاده کنیم.  
 هیولا روی زمین بالای سرمان پا می‌کوبید.  
 سقف می‌لرزید.  
 ظرفی از روی میز پیشخوان افتاد و روی کاشی‌های سرد و  
 خاکستری کف آشپزخانه خورد شد و صد تکه شد.  
 در حالی که به سقف و به ترک‌ها و خرده‌های گچ که می‌ریختند  
 خیره شده بودم.  
 نالیدم: «وای! نه! به طبقه‌ی دوم آمده است! دارد نزدیک‌تر  
 می‌شود. کلارک! باید یخچال را جابجا کنیم. باید بفهمیم که در  
 ادامه‌ی آن نامه چه نوشته‌اند.»  
 کلارک و من تقلانان یخچال را هل دادیم. هل دادیم و  
 کشیدیم؛ با تمام قدرتی که داشتیم.  
 در طبقه‌ی بالا، هیولا نعره‌ی خشمگینی سرداد و ما سریع‌تر هل

دادیم. یخچال شروع به حرکت کرد.

کلارک زانو زد و به زیر یخچال نگاه کرد و به من گفت: «هل  
بده! دارم گوشه‌اش را می‌بینم. هل بده!... فقط یک کم دیگر!»  
من یک تکان دیگر به یخچال دادم و کلارک برش داشت!  
گوشه‌ی نامه را بین انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و آن را  
بیرون کشید.

برگه را تکان داد تا گرد و خاکی که رویش نشسته بود پاک  
شود.

سرش داد زدم: «فقط بخوانش! بخوانش!»  
کلارک دوباره شروع به خواندن کرد: «شما کاملاً در امان هستید  
تا زمانی که...»

نفسم را حبس کرده بودم و منتظر بودم که کلارک جمله‌اش را تمام کند.

تا بفهمم که چه‌طور می‌توانیم خودمان را در امان نگه داریم. کلارک خواند:

« شما کاملاً در امان هستید، تا وقتی که... تا وقتی که در

اتاق را باز نکرده‌اید و به هیولا اجازه‌ی خروج نداده‌اید.»

دهانم از حیرت باز ماند: «فقط همین؟! برای این کار خیلی دیر شده‌است! خیلی دیر شده! چیز دیگری نگفته‌اند؟ باید حرف‌های دیگری هم زده باشند!»

کلارک ادامه داد: «فقط یک کم دیگر...»

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم که از آن اتاق فاصله

بگیرید و در آن را هرگز باز نکنید.»

نالیدم: «دیگر دیر شده! خیلی دیر شده!»

«اگر هیولا فرار کند شما هیچ شانسی ندارید. باید راهی

برای کشتن آن پیدا کنید.»

کلارک سرش را بلند کرد و گفت: «همین بود گرتن. همه‌اش

همین بود... شما باید راهی برای کشتن آن پیدا کنید.»



به او دستور دادم: «زود باش نامه‌ی دوم را باز کن! احتمالاً توی آن توضیح بیش‌تری وجود دارد. باید وجود داشته باشد!»  
 کلارک شروع به باز کردن پاکت دوم کرد و در این لحظه بود که صدای آن قدم‌های سهمگین را شنیدیم؛ از طبقه‌ی پایین! در اتاق کناری؛ اتاق نشیمن!  
 - «زود باش کلارک! بازش کن!»

انگشتان کلارک همین‌طور که او تلاش می‌کرد در پاکت را باز کند به شدت می‌لرزید.

اما وقتی که صدای نفس‌های هیولا را شنیدیم از حرکت ایستادند. نفس‌هایی عمیق و خس‌خس‌کنان که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. و همین‌طور که صدای خس‌خس نفس‌هایش بلندتر می‌شد، قلب من دیوانه‌وار تندتر و تندتر می‌تپید.

کلارک گفت: «او دارد می‌آید سراغ‌مان!»

در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌پریدیم، کلارک گفت: «حالا چه کار باید بکنیم؟ چه‌طور می‌توانیم او را بکشیم،»

- «ما... آی...!!» وقتی که پایم به لبه‌ی میز غذاخوری برخورد کرد، درد وحشتناکی توی پایم پیچید.

زانویم را بغل کردم و سعی کردم خم‌اش کنم اما درد شدیدتر شد. به اطراف نگاه کردم.

او آن‌جا بود! هیولای باتلاق! در آشپزخانه و خرامان و گرسنه به طرف ما می‌آمد.

میولا با چشمان ترسناک و قلمبه‌اش به من چشم دوخت.  
 رگ‌های سرش را دیدم که با هر نعره‌ی وحشیانه‌اش باد می‌کردند.  
 به آن رگ‌های بزرگ و ضربان دارش که زیر پوست تمساح مانند و  
 زمختش می‌تپیدند خیره شده بودم.

کلارک من را از پشت کشید: «فرار کن، گرتن!»

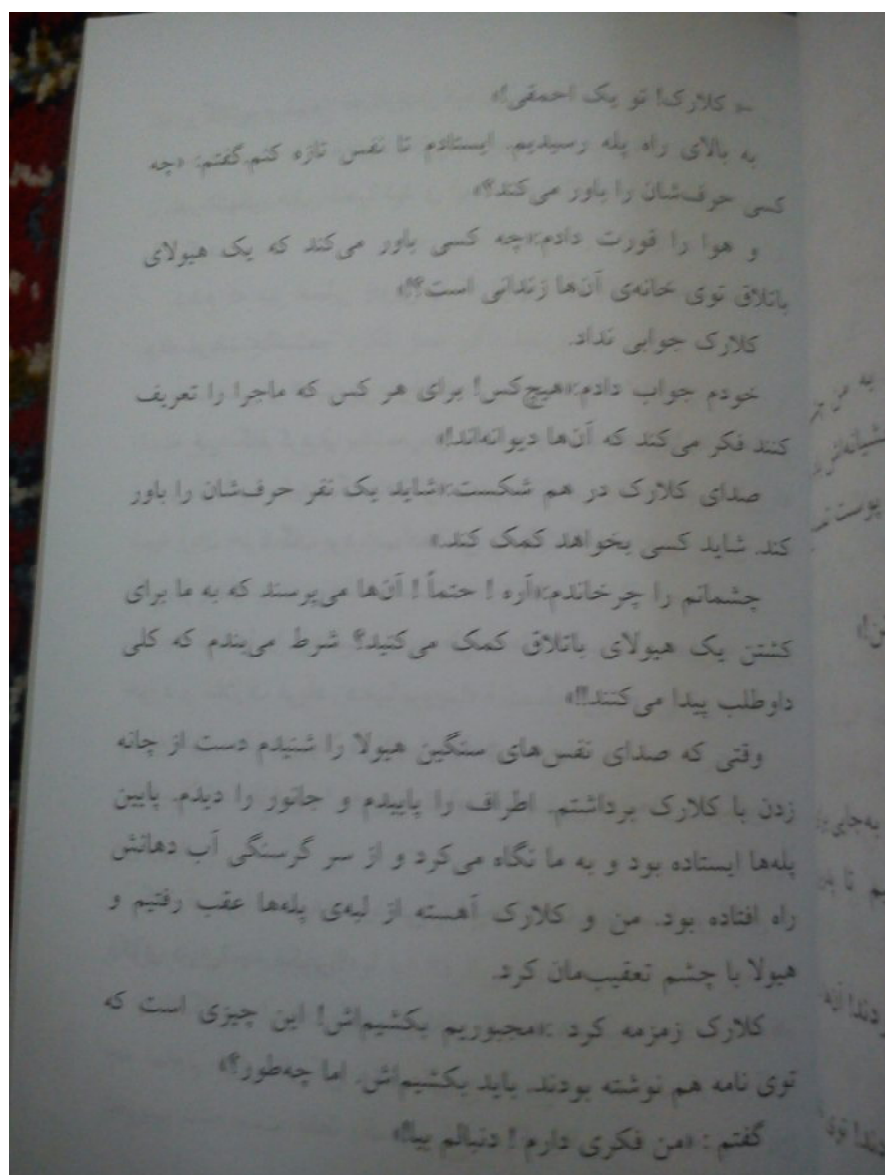
از اتاق غذاخوری به بیرون هلم داد.

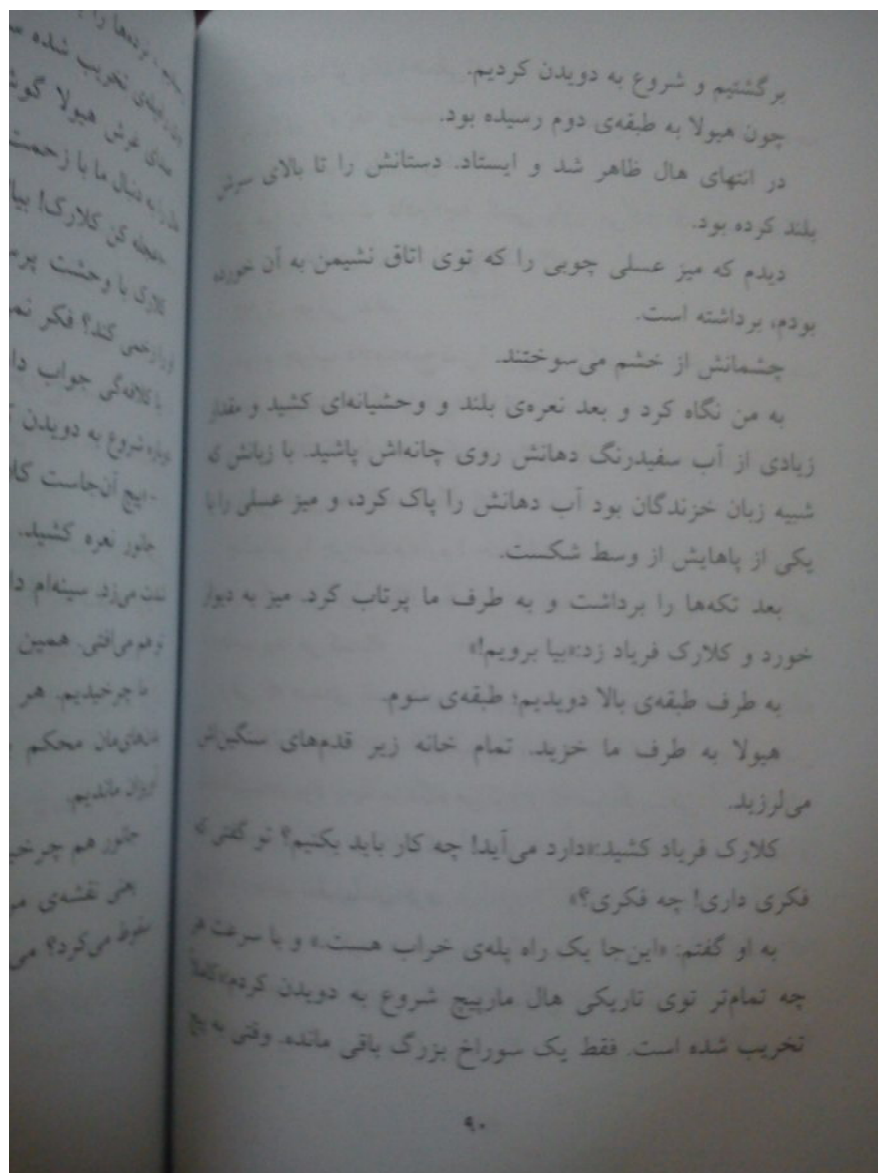
به طرف پله‌ها دویدیم.

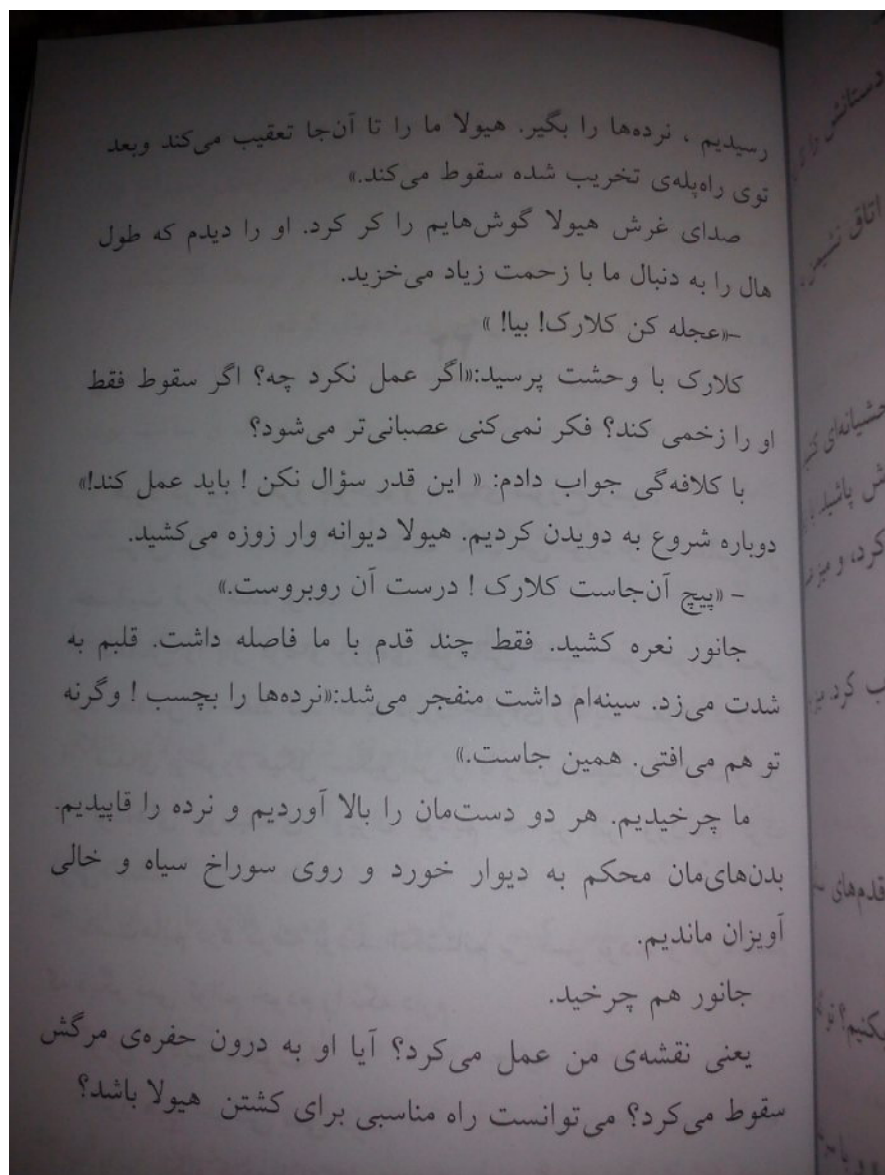
در راه دویدن به طبقه‌ی دوم، کلارک گفت: «به جایی برای مخفی  
 شدن نیاز داریم. باید خودمان را پنهان کنیم تا پدر بزرگ و  
 مادر بزرگ با کمک از راه برسند.»

سرش جیغ کشیدم: «آنها هیچ وقت بر نمی‌گردند! آنها با کمک  
 بر نمی‌گردند!»

کلارک اصرار کرد: «آنها گفته‌اند که بر می‌گردند! توی نامه این  
 طوری گفته‌اند.»









هیولا در پیچ راهرو چرخید و به لبه‌ی سوراخ رسید.  
سرش برای دیدن ما به شدت تکان می‌خورد و چشمانش از  
عصبانیت قرمز شده بودند.

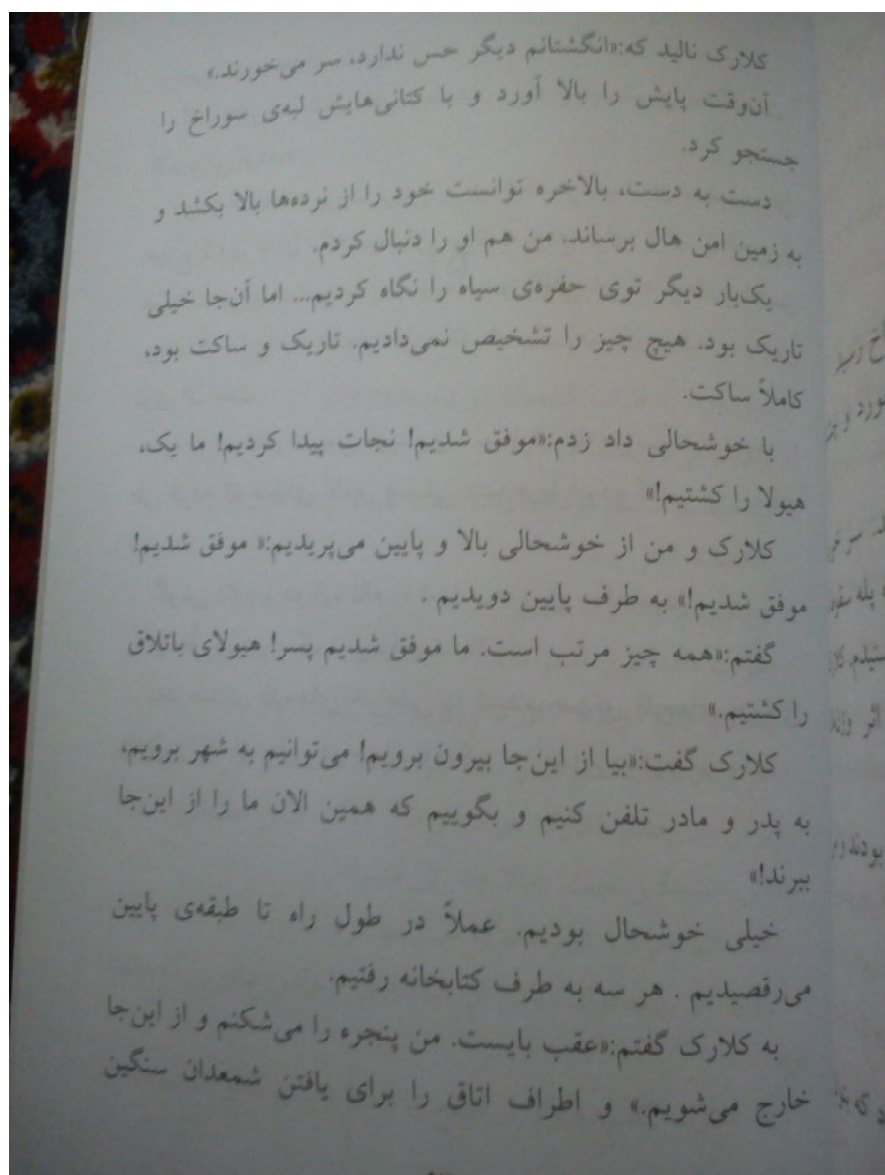
دهانش را باز کرد و زوزه‌ی هولناکی کشید. سر خورد، سعی  
کرد تعادلش را حفظ کند اما به درون حفره‌ی راه پله سقوط کرد.  
صدای برخورد هیکل سنگین‌اش را با زمین شنیدم. کلارک و من  
از نرده‌های پوشیده‌ای آویزان بودیم که بر اثر وزن‌مان تری  
برمی‌داشتند.

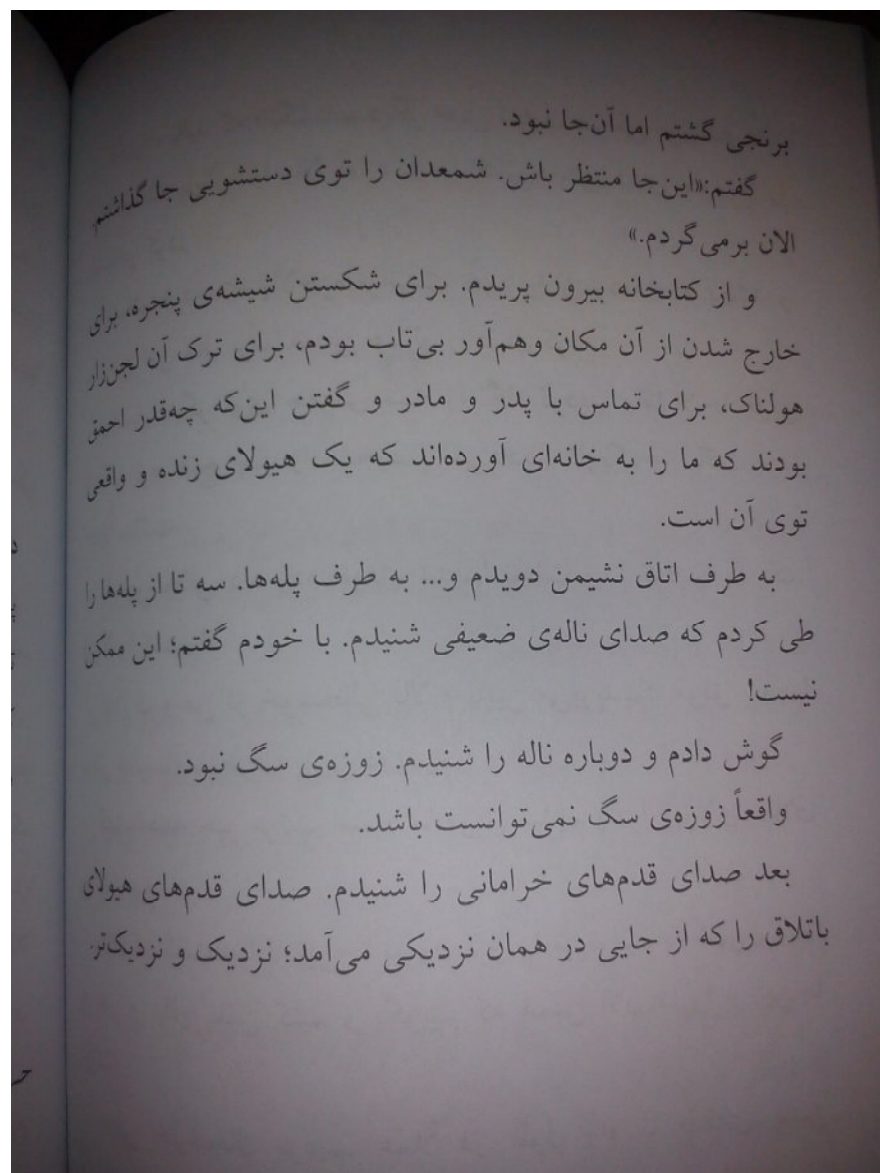
دست‌هایم درد گرفته بودند. انگشتانم بی‌حس بودند و می‌دانستم  
که دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم.

گوش کردیم؛ سکوت.

جانور هیچ حرکتی نمی‌کرد.

به پایین نگاه کردم اما خیلی تاریک‌تر از آن بود که بتوان چیزی  
را تشخیص داد.





برنجی گشتم اما آن جا نبود.  
گفتم: «این جا منتظر باش. شمعدان را توی دستشویی جا گذاشتم.  
الان برمی گردم.»

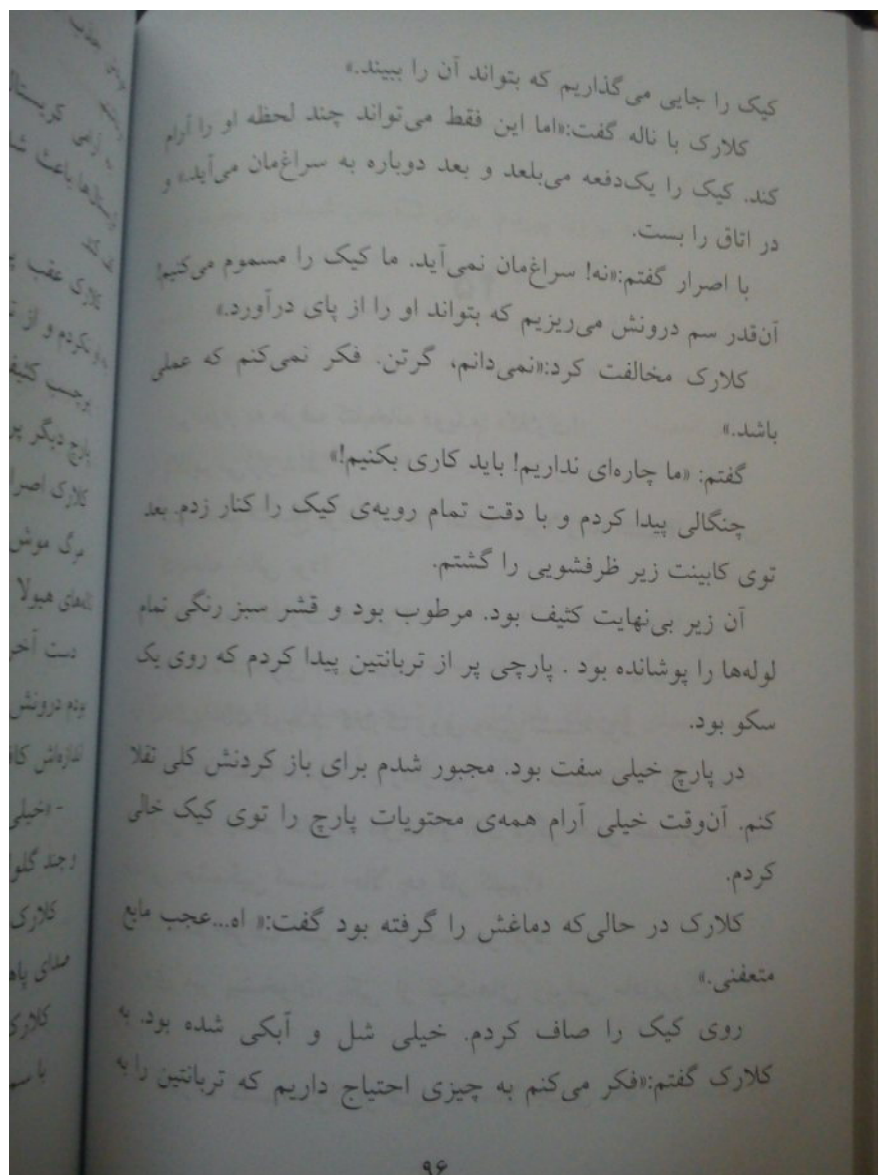
و از کتابخانه بیرون پریدم. برای شکستن شیشه‌ی پنجره، برای  
خارج شدن از آن مکان و هم‌آوردن بی‌تاب بودم، برای ترک آن لجنزار  
هولناک، برای تماس با پدر و مادر و گفتن این‌که چه قدر احمق  
بودند که ما را به خانه‌ای آورده‌اند که یک هیولای زنده و واقعی  
توی آن است.

به طرف اتاق نشیمن دویدم و... به طرف پله‌ها. سه تا از پله‌ها را  
طی کردم که صدای ناله‌ی ضعیفی شنیدم. با خودم گفتم؛ این ممکن  
نیست!

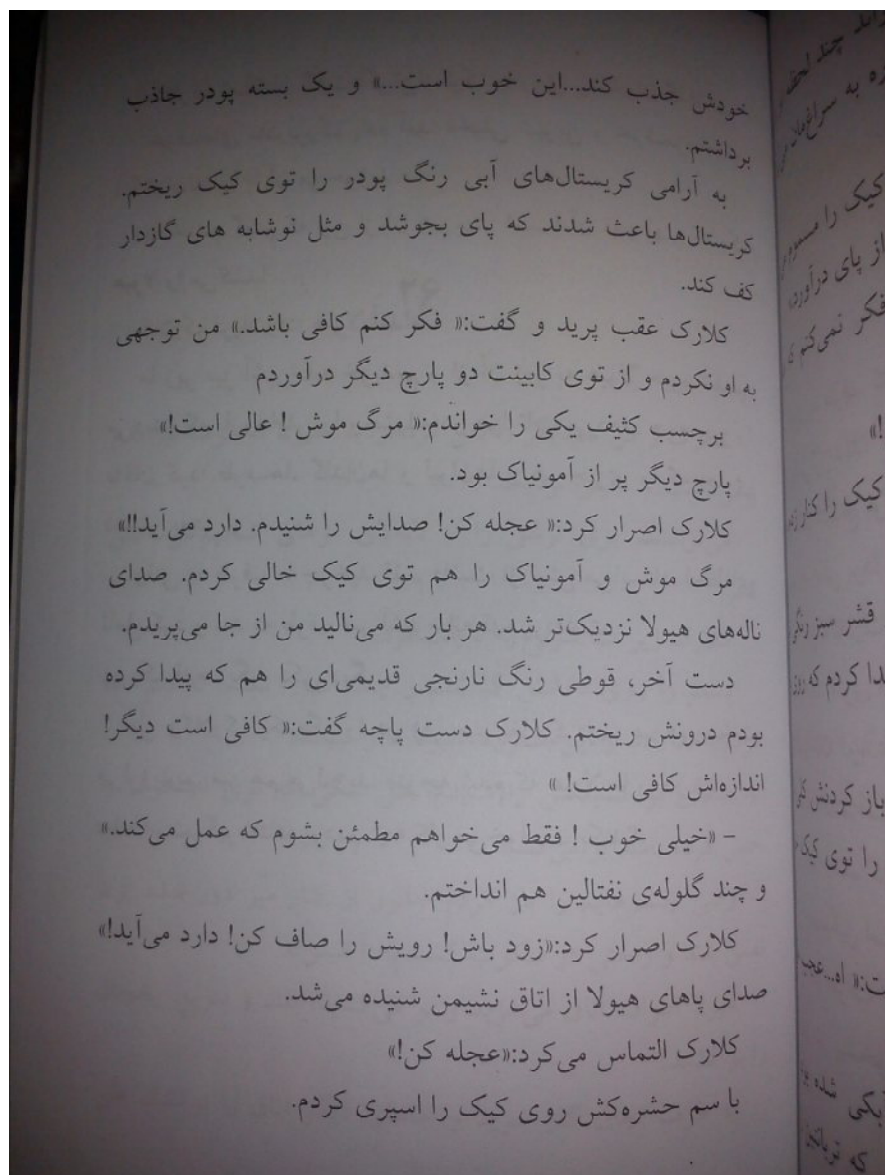
گوش دادم و دوباره ناله را شنیدم. زوزه‌ی سگ نبود.  
واقعاً زوزه‌ی سگ نمی‌توانست باشد.

بعد صدای قدم‌های خرامانی را شنیدم. صدای قدم‌های هیولای  
باتلاق را که از جایی در همان نزدیکی می‌آمد؛ نزدیک و نزدیک‌تر.

دیوانه وار به طرف کتابخانه دویدم: «کلارک!»  
پاهایم می لرزیدند.  
تمام بدنم متشنج بود: «او زنده است! هیولا زنده است!»  
کتابخانه خالی بود!  
فریاد زدم: «کلارک کجایی؟»  
جواب داد: «توی آشپزخانه!»  
به آشپزخانه دویدم. کلارک روی زمین نشسته بود.  
جیع زنان گفتم: «سقوط او را از بین نبرده است! هیولا زنده است!»  
ترس در چشم کلارک دوید: «او الان دیگر خیلی عصبانی است.  
حسابی خشمگین است. حالا چه کار کنیم؟»  
چشمانم اطراف آشپزخانه را جستجو کرد.  
روی میز پیشخوان، یکی از کیک های ریواس مادر بزرگ مانده  
بود.  
به کلارک گفتم: «هیولا از صبح تا حالا چیزی نخورده است. ما







کلارک تمناکنان گفت: «گرتن!» کیک را روی پیشخوان گذاشتم.  
حرف‌های مادر بزرگ یادم آمد: «خیلی شیرین و خوشمزه است،  
انگشتان‌تان را با آن می‌خورید.»

به خودم گفتم که این از آن هم بهتر است! آن قدر بهتر که یک  
هیولا را می‌کشد!

کلارک فریاد زد: «هیولا آمد!»

ما زیر میز آشپزخانه خزیدیم و از آن زیر به هیولا خیره شدیم.  
می‌دیدم که بازوهایش را وحشیانه در هوا تاب می‌دهد. همه چیز را  
داغان کرد؛ ظرف‌ها، گلدان‌ها و لیوان‌ها و هر چیزی را که جلوی  
دستش بود.

وقتی به طرف ما چرخید قلبم داشت از تپش می‌ایستاد. لحظه‌ای  
تأمل کرد و بعد به طرف میز آشپزخانه قدم برداشت.

یک قدم دیگر، یکی دیگر.

من و کلارک یکدیگر را در زیر میز بغل کردیم. هر دو سخت  
می‌لرزیدیم. میز هم می‌لرزید. متوجه شدم که هیولا ما را در زیر میز  
دیده است. گیر افتاده بودیم. چه کار می‌خواست بکند؟

گلارگ و من هم دیگر را بغل کرده بودیم. هیولا به طرف میز قدم  
برمی داشت... خیلی نزدیک.

می توانستم بوی ترشی را از لابه لای موهای ضخیمش حس  
کنم.

گلارگ زیر لب شروع به نالیدن کرد.

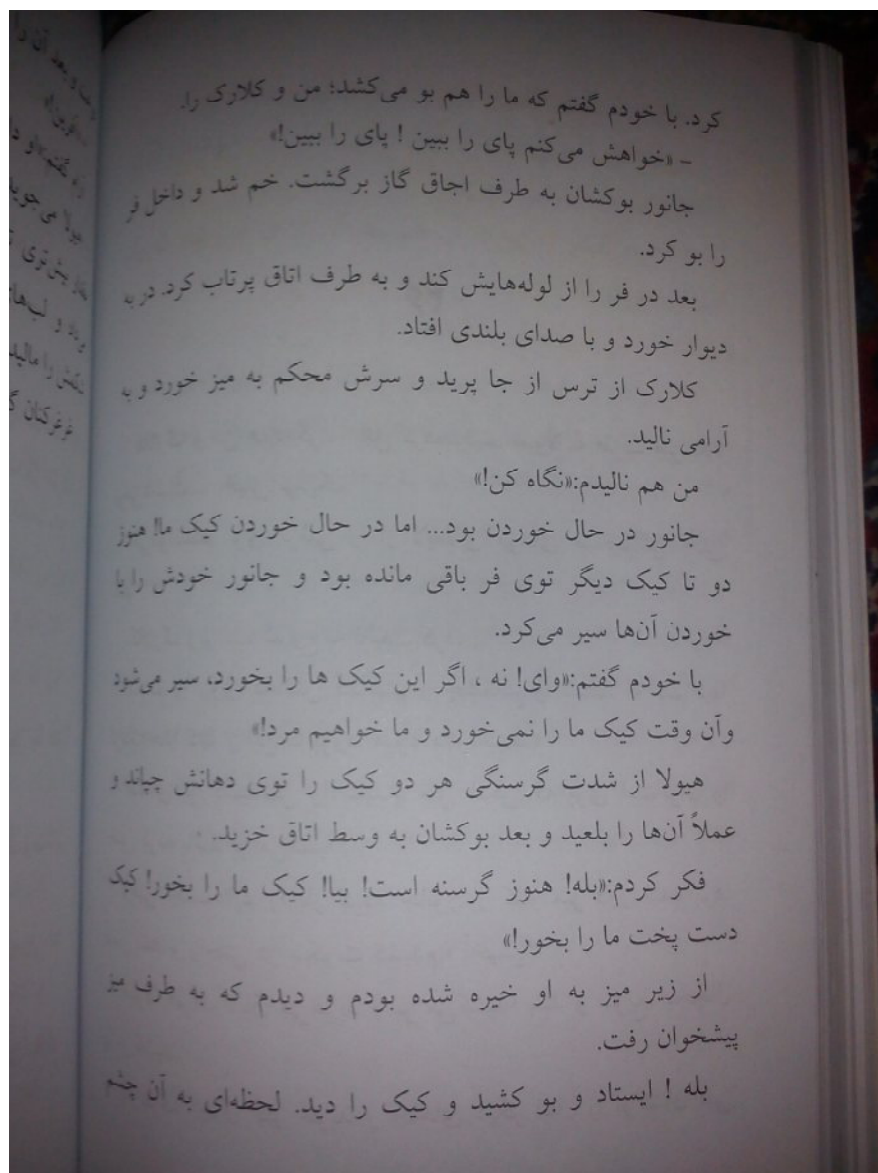
دستم را روی دهانش گذاشتم و چشمانم را بستم. ته دلم دعا  
کردم: «خدا کند از این جا برود. هیولا ما را نبیند.»

صدای بو کشیدنش را شنیدم. مثل سگی که بوی استخوان را  
حس کرده باشد. بو می کشید.

وقتی چشم هایم را باز کردم جانور از کنار میز دور شده بود.  
نفس بلند و راحتی در سکوت کشیدم: «آخیش!»

هیولا اطراف اتاق می غرید و بو می کشید؛ بلند و سریع. یخچال  
را بو کشید.

به طرف اجاق گاز خزید و جاهای دیگر اتاق را بو کشان طی



دوخت و بعد آن را توی دهانش گذاشت و جوید.

- «آفرین!»

آرام گفتم: «او دارد کیک ما را می خورد!»

هیولا می جوید و قورت می داد. می جوید و قورت می داد و مقدار بیش تری توی دهان بزرگش می چپاند و می جوید و قورت می داد و لب های بزرگش را می لیسید. پنجه هایش را لیسید و شکمش را مالید.

غرغرکنان گفتم: «نه! خوشش آمد!»



دیدم که هیولا تکه‌ی آخر کیک را توی دهانش گذاشت. بعد زبان مار مانندش را درآورد و خرده‌های باقی مانده در ظرف را لیسید.

به کلارک گفتم: «عمل نکرد! از پای خوشش آمد!»

او زیر لب جواب داد: «حالا چه کار باید بکنیم؟»

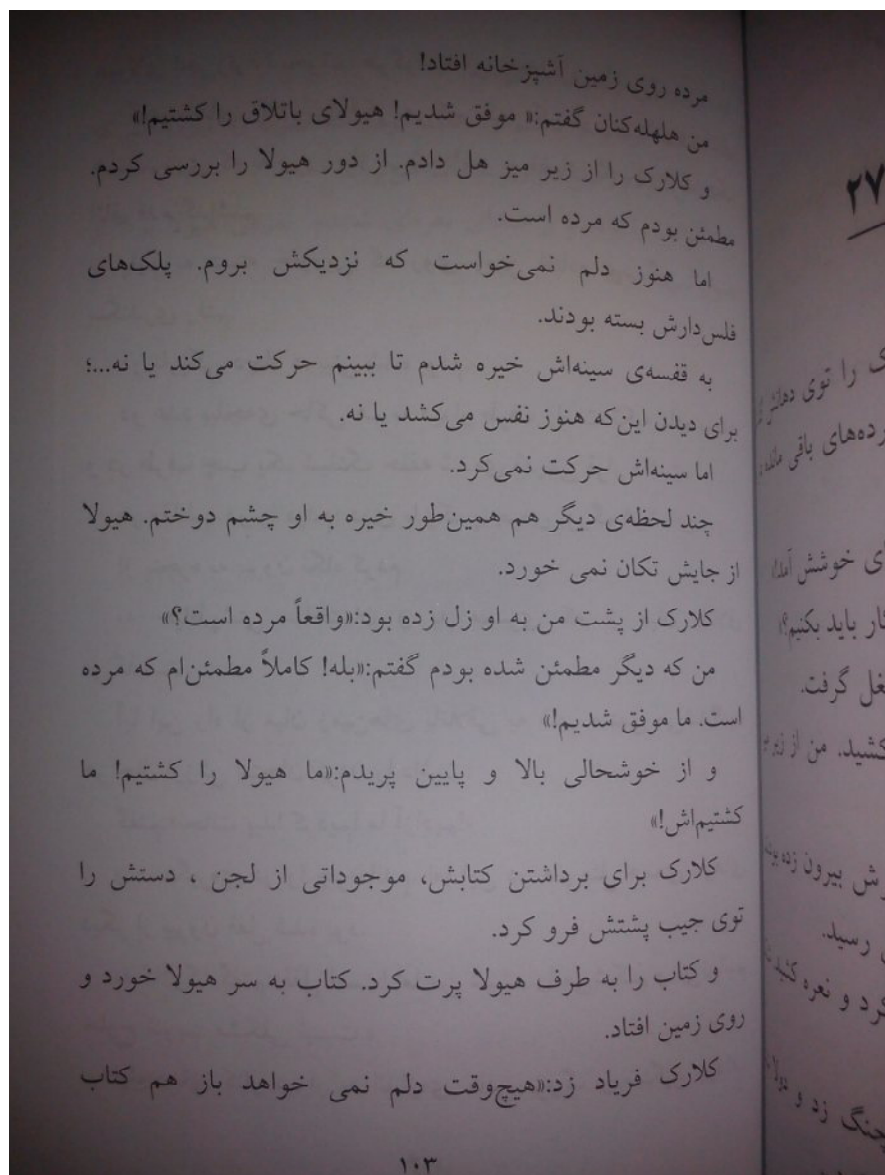
و زانوهای لرزانش را محکم در بغل گرفت.

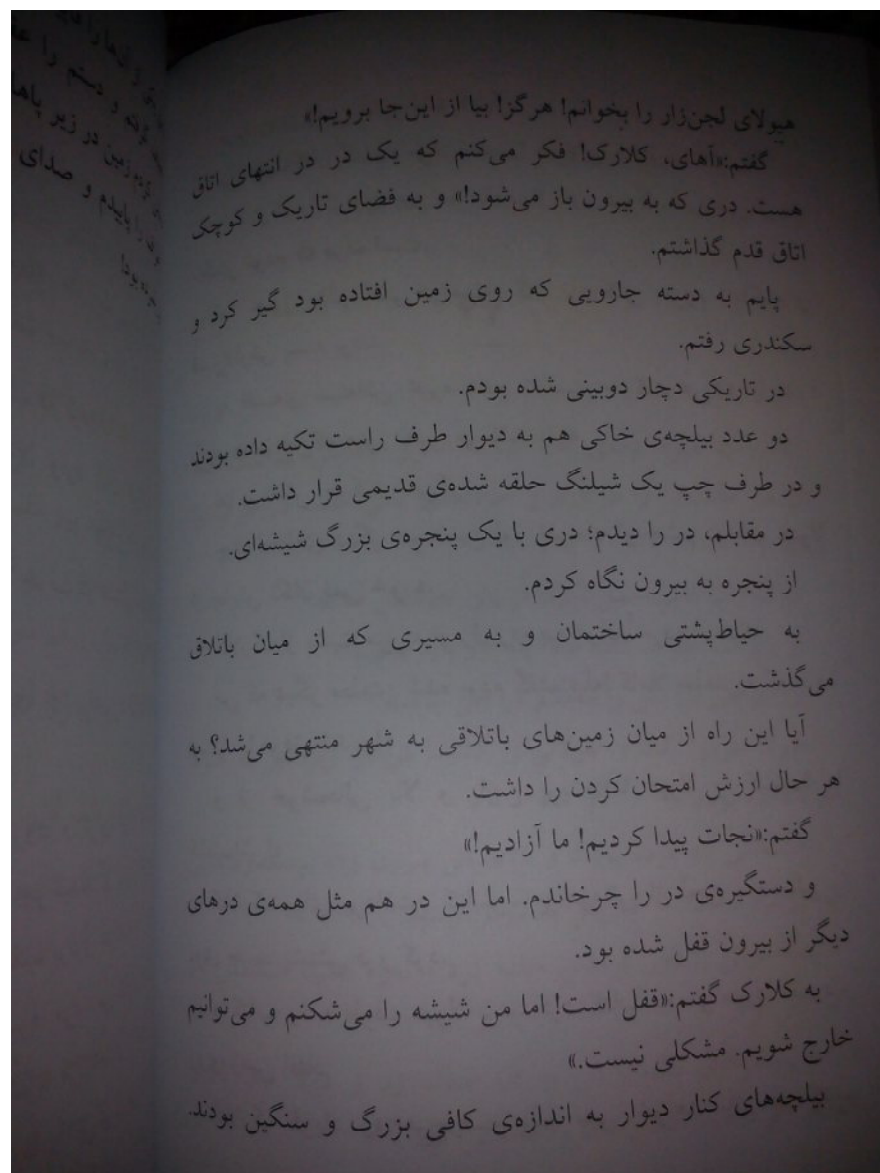
هیولا نعره‌ی بلند و طولانی‌ای کشید. من از زیر میز به هیولا خیره مانده بودم.

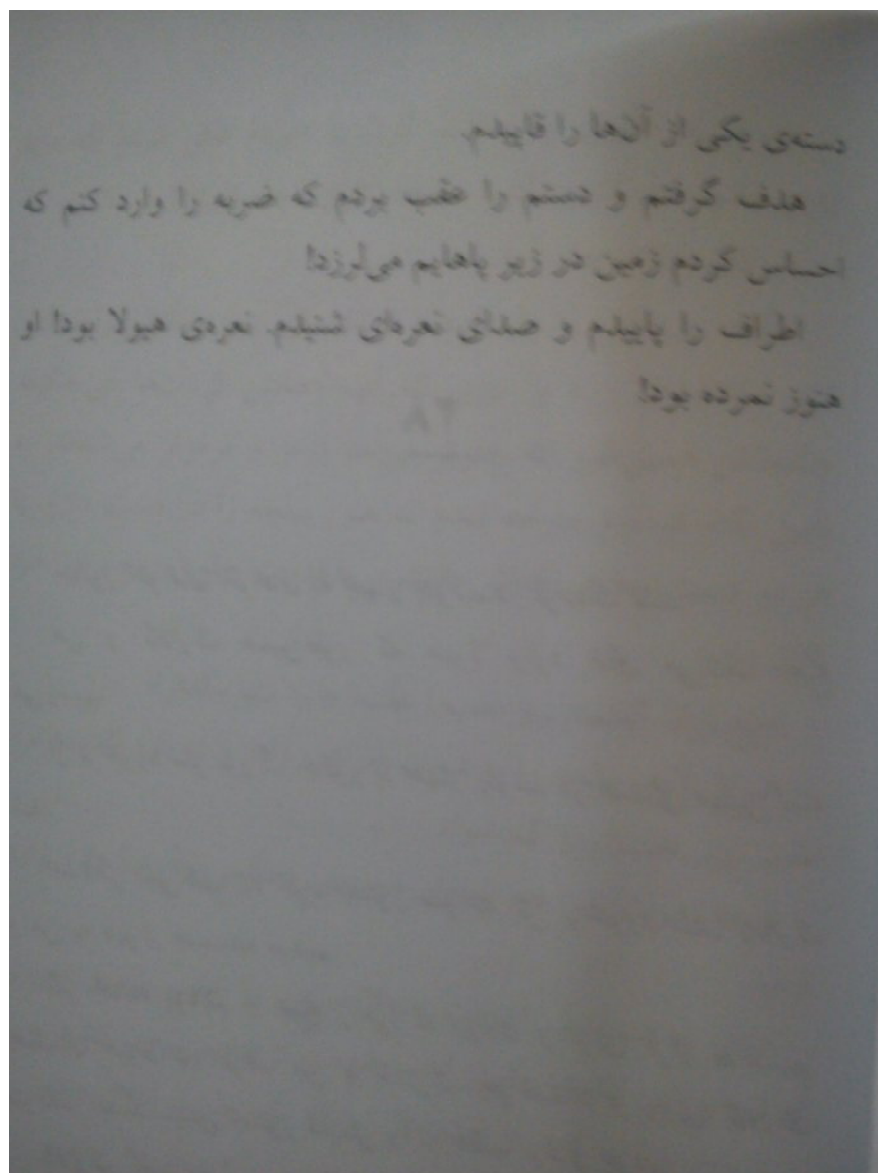
چشمانش باد کرده بودند و از سرش بیرون زده بودند و صدایی خفه و قرقره مانند از گلایش به گوش رسید.

پنجه‌هایش را دور گردنش حلقه کرد و نعره کشید. شکمش فار و قور می‌کرد.

با پنجه‌های پشمالویش به آن چنگ زد و دولا شد. ناله‌ی ضعیفی از درد سر داد و... ما را غافلگیر کرد...







جانور خرامان خرامان به چهار چوب در نزدیک شد.  
من و کلارک همین‌طور که هیولا وارد اتاق می‌شد، جیغ  
می‌زدیم.

از برخورد سر بزرگ جانور با چهار چوب در صدای مهیبی بلند  
شد.

اما فکر نمی‌کنم که خود جانور متوجه این برخورد شد! کلارک  
و من به دیوار چسبیده بودیم.

گیر افتاده بودیم و هیچ راهی به بیرون و برای فرار نداشتیم.  
چشمان هیولا به طرف من و کلارک چرخیدند و روی کلارک  
متوقف شدند. سپس جانور سرش را به عقب برد و غرید.

کلارک گفت: «اول می‌خواهد من را بگیرد. من... من نباید کتابم را  
به طرفش پرت می‌کردم. نباید به سرش ضربه می‌زدیم!»  
سرش داد کشیدم: «احمق! او همه‌ی ما را می‌گیرد چون سعی  
کردیم او را بکشیم!»



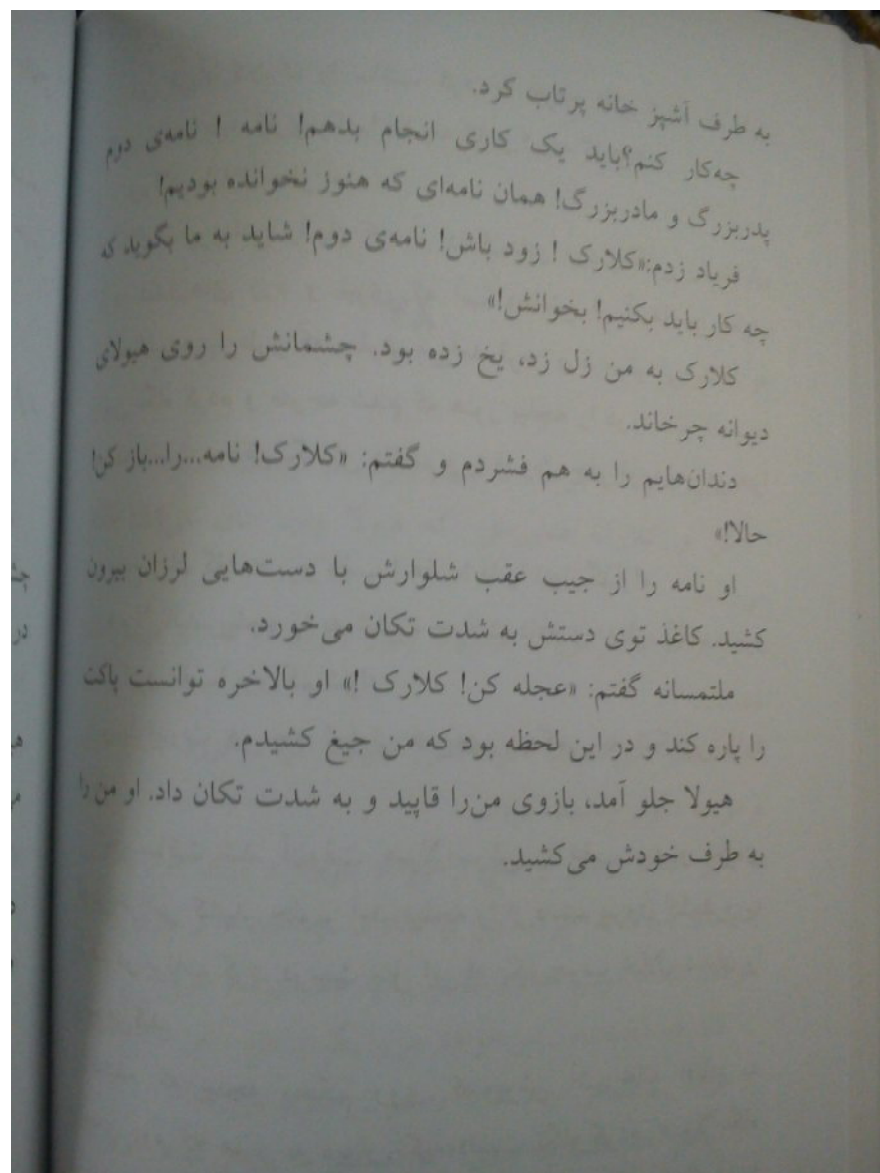
این فریاد کلارک را ساکت کرد. با خودم فکر کردم که باید کاری بکنم! باید کاری بکنم! اما چه کاری؟ چه کاری؟ هیولای بانلاق جلو آمد.

ناگهان پوزه‌اش را باز کرد و دندان‌های زرد رنگش را نمایان کرد. دندان‌های زرد و تیزی که آب دهانش از آن‌ها می‌چکید. چشمانش همین‌طور که جلوتر می‌آمد قرمز و قرمزتر می‌شدند. به پایین نگاه کردم و متوجه شدم که هنوز بیلچه را در دست دارم. با هر دو دست محکم نگاهاش داشتم و با قدرت جلو آوردم و در هوا نکان دادم.

جیغ زنان گفتم: «برو عقب! عقب! ما را تنها بگذار!» هیولا نالید. بیلچه را به شدت حرکت دادم و دوباره گفتم: «برو عقب! برو عقب! برو کم شو!» و با قدرت هر چه تمام‌تر ضربه‌ی محکمی به شکمش وارد کردم.

اتاق ساکت شد. آن‌وقت هیولا سرش را عقب برد و نعره‌ی گوش‌خراشی کشید. جلوتر آمد، بیلچه را از دستم بیرون کشید و به طرف در پرتاب کرد. درست مثل این‌که یک چوب خلال دندان را پرت می‌کند.

شنیدم که بیلچه محکم روی کفپوش آشپزخانه افتاد. به بیلچه‌ی دوم که هنوز به دیوار تکیه داشت نگاه کردم. هیولا نگاهش را دنبال کرد و آن را برداشت. از وسط به دو نیم کرد و تکه‌ها را



هیولا من را نزدیک خودش کشید.

به صورت ترسناکش خیره بودم و تقسم بند آمده بود.  
چشم‌هایش حوضچه‌های عمیق و تاریکی بودند که کرم‌های ریزی  
در آن‌ها می‌لولیدند!

سرم را بر گرداندم تا آن چشم‌های ترسناک و پر از کرم را بینم.  
هیولا من را محکم‌تر گرفت. نفس‌های داغ و بد بویش به گونه‌هایم  
می‌خورد.

آرواره‌هایش را از هم باز کرد؛ دهانش پر از سوسک بود!  
دیدم‌شان که روی زبانش بالا و پایین می‌رفتند. جیغ کشیدم و دست  
و پا زدم.

اما هیولا من را محکم‌تر گرفت.

فریاد زدم: «بگذار بروم! خواهش می‌کنم!»  
او در جواب نعره کشید و با بازدم داغ و بد بویش صورتم را  
آزرد و من همین‌طور که در مقابل این عملش مقاومت می‌کردم

متوجه شدم که او شبیه باتلاق است. او خود باتلاق بود؛ یک باتلاق  
زنده!

با دست آزادم به بازویش ضربه زدم. وقتی خزه‌ها را احساس  
کردم! نزدیک بود از تعجب غش کنم. تمام بدنش از خزه‌ی خیس  
بود!

با التماس گفتم: «بگذار بروم! خواهش می‌کنم! بگذار بروم!»  
کلارک جلو پرید، بازوی من را گرفت و سعی کرد من را آزاد  
کند.

جیغ‌کشان گفت: «بگذار برو!»  
هیولا از جا پرید، تکانی به خودش داد و من را همراه خودش  
کشید...

کلارک با نفس‌های بریده بریده برای آزاد کردن من بازویم را  
محکم‌تر کشید.

هیولا نعره‌ی وحشیانه‌ی دیگری کشید و به طرف کلارک  
چرخید و او را به طرف دیوار پرت کرد. بعد به طرف من خم شد  
و تا نزدیکی صورتش من را بالا برد.

دهانش را باز کرد. زبان نفرت‌انگیز پر از سوسک‌ش را چرخاند  
و من را لیس زد!!! زبان داغ و زبرش را روی بازوی من کشید!  
آن وقت دندان‌های بسیار بزرگش را پایین آورد و برای گاز گرفتن  
کندن بازوی من آماده شد.

فریاد ترسناکی از گلویم بلند شد: « نه...! »  
 آرواره‌ی هیولا به طرف پایین حرکت کرد.  
 او دهانش را باز کرده بود و سوسک‌ها روی دندان‌های زرد و  
 بزرگش جولان می‌دادند!

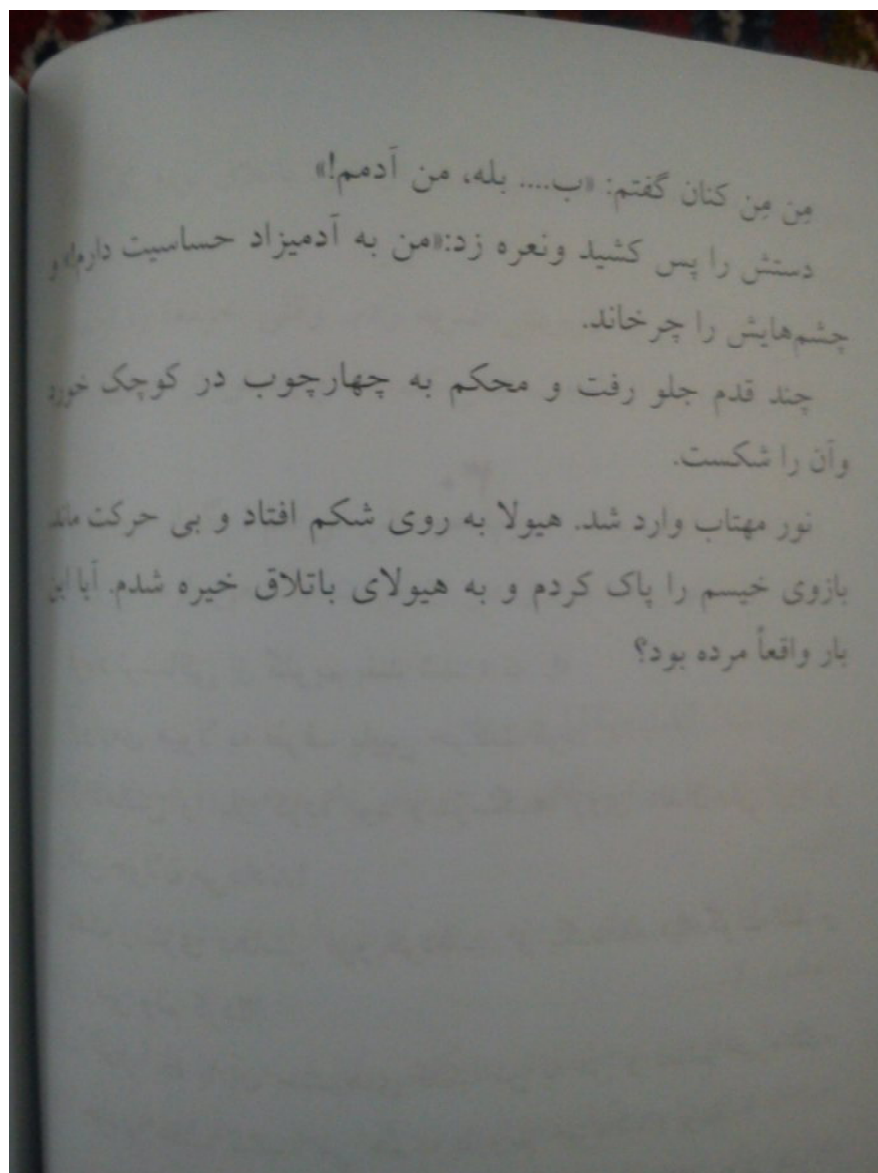
دستم را توی دهانش فرو کردم..... و یک دفعه میخکوب شد و  
 روی زمین ولم کرد!!!

در حالی که با آن چشم‌های قلمبه‌اش به من و دستم خیره شده  
 بود، خود را عقب کشید! من هم به بازویم خیره شده بودم.

بازویم با آب دهان نفرت انگیز هیولا خیس شده بود. هیولا  
 پنجه‌اش را روی گلویش گذاشته بود و چیزی را تف می‌کرد!  
 نگاهش را به طرف من چرخاند و با صدایی خفه گفت: «تو...  
 آدمی؟!»

کلارک بریده بریده گفت: «او حرف می‌زند!!»  
 هیولا دوباره پرسید: «تو آدمی؟ تو آدمیزادی؟»





کلارک من را به طرف در شکسته کشید و گفت: «گرتن! بیا برویم!»

ما از روی هیولا رد شدیم و من برای آخرین بار به او نگاه کردم. چشم‌هایش بسته بودند و نفس نمی‌کشید، حرکت هم نمی‌کرد!

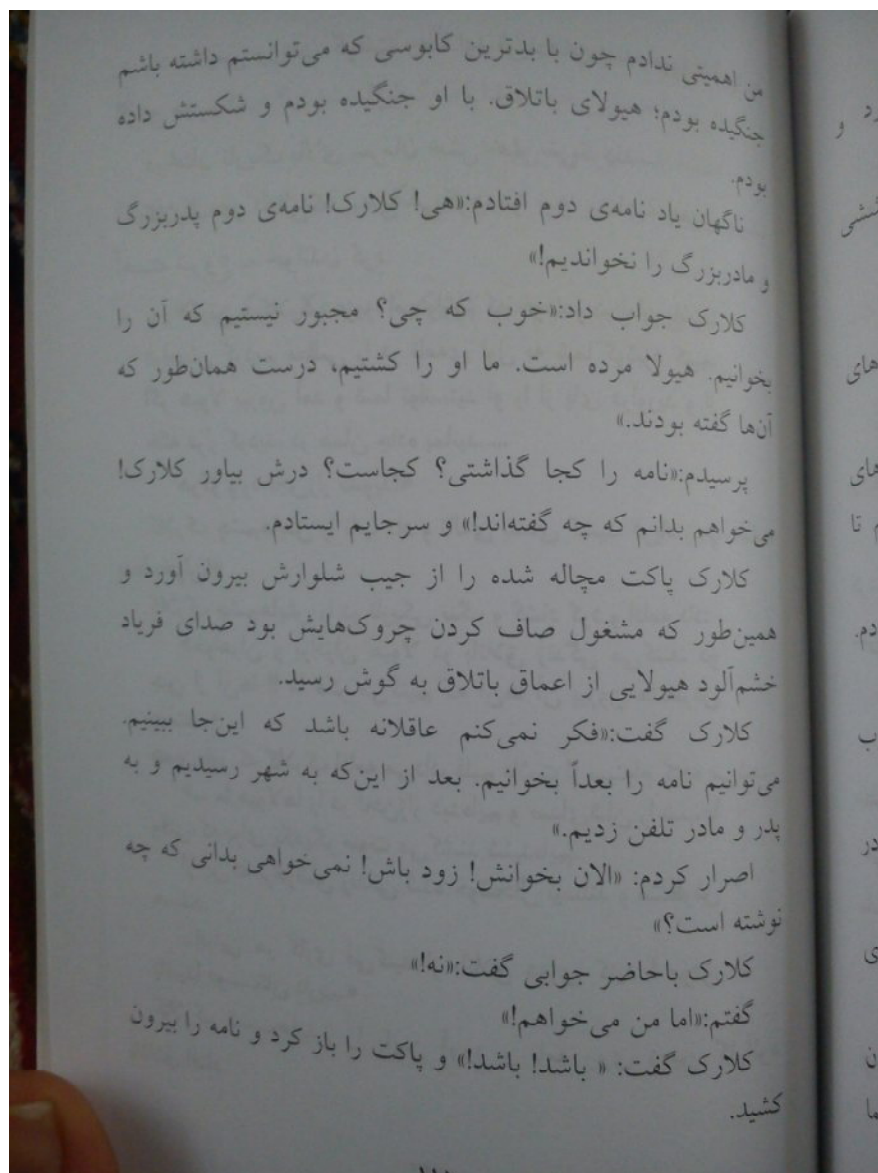
کلارک گفت: «بیا دیگر! گرتن!»

من همین‌طور به هیولا خیره مانده بودم. آیا واقعاً مرده بود؟ مطمئن نبودم. اما از یک چیز مطمئن بود و آن این بود که دلم نمی‌خواست برای فهمیدن این‌که او مرده است یا نه به او نزدیک بشوم.

به طرف در دویدیم.

در طول راهی که به طرف باتلاق می‌رفت حرکت می‌کردیم و از خانه دورتر و دورتر می‌شدیم. از این‌که هوای بیرون تاریک شده بود خیلی تعجب کرده بودم.

آیا ما واقعاً تمام روز را با هیولا می‌جنگیدیم؟  
 ماه رنگ پریده در بالای درختان سرو آویزان بود و  
 سایه‌روشن‌های وهم‌آوری روی‌شان ایجاد می‌کرد.  
 همین‌طور که روی زمین‌های باتلاقی، علف‌های بلند و پوششی  
 سنگین از مه می‌دویدیم، زانوهایمان در گل فرو می‌رفتند.  
 کفش‌هایمان در چاله‌های پر از آب چلپ چلپ می‌کرد.  
 از روی ریشه‌های هوایی درختان می‌پریدم که ناگهان با تارهای  
 خاکستری که از درختان آویزان بودند برخورد کردم.  
 با صورتم آن‌ها را پاره کردم و بیش‌تر و بیش‌تر در زمین‌های  
 باتلاقی پیش رفتیم. وقتی خانه از دیدمان ناپدید شد ایستادیم تا  
 نفس تازه کنیم.  
 گوش‌هایمان را برای شنیدن صدای پایی در تاریکی تیز کرده  
 صدای پاهای هیولای باتلاق. اما صدایی در کار نبود.  
 کلارک با خوشحالی گفت: «فرار کردیم! آزادیم و حال‌مان خوب  
 است!»  
 فریاد زدم: «بله! واقعاً موفق شدیم!» حالا که جان سالم به در  
 برده بودیم، با دقت و احتیاط توی لجن‌زار قدم بر می‌داشتیم.  
 از روی چاله‌های آب سیاه رنگ و ریشه‌های پیچ‌خورده‌ی  
 درختان رد می‌شدیم.  
 شب پر از انعکاس صداهای عجیب بود؛ صدای آرام جوشیدن  
 گل، قدم‌های سریع و چهار نعل، فریادهای تیز و گوش‌خراش. اما



باد ملایمی وزیدن گرفت و صدای فریادهای بلند حیوانات را به گوش ما رساند.  
درختان تاریک بالای سرمان خش خش می کردند.  
کلارک در حالی که سعی می کرد در نور مهتاب چیزی ببیند  
آهسته شروع به خواندن کرد:  
«گرتن و کلارک عزیز، امیدواریم که خوب و در امان باشید.  
فراموش کردیم مطلبی را در نامه ی اول به شما گوشزد کنیم.  
اگر هیولا بیرون آمد و شما نتوانستید او را از پای درآورید و از  
خانه فرار کردید، در همان جاده بمانید.....  
هرگز وارد لجن زار نشوید!»  
کلارک چشم هایش را تاب داد و ناله ی بلندی کشید. فریاد زد: «ادامه  
بده! بخوان!»  
کلارک چشم هایش را در تاریکی تنگ و گشاد کرد و ادامه داد:  
«خواهران و برادران هیولا در باتلاق زندگی می کنند. دو  
چین از آن ها! ما فکر می کنیم که آن ها آن بیرون منتظرش  
هستند.»  
همین طور که کلارک ادامه می داد، قلبم داشت از سینهام کنده می شد:  
«ما هیولاها را در لجن زار دیدهایم و صدای شان را شبها  
وقتی که برای یکدیگر سوت می کشند شنیده ایم.  
از این که برادرشان زندانی شده خوشحال نیستند و منتظرش  
هستند.»  
بنابراین هر کاری می کنید از باتلاق دوری کنید! موفق  
باشید! دوستتان داریم.»  
کلارک دست هایش را پایین آورد و نامه روی زمین کل آورد  
باتلاق افتاد.



